بعون صانع ملکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

کلام معجز نظام حضرت میر عاشق حسین صاحب رضا موسوی مرحوم برادرزادہ میر عالم مغفور



دیوان موسوی

١٣١٦ھ

١٨٩٨ع

حسب الحکم عالیجناب نواب سید رضی رضا صاحب بہادر خلف حضرت موسوی مرحوم

ظفر پریس واقع کسارہٹہ حیدرآباد دکن میں چھپا







حمد باری تعالی

ای نام تو زیور زبانها — افروختهٔ تو شمع جانها

ای چشم ستاره روشن از تو — وی صفحهٔ خاک گلشن از تو

آن پنجهٔ صنعت تو بنمود — از کتم عدم وجود موجود

ای در طلبت ذره نوردان — بر مرکز خود سپهر گردان

ای مهر تو جای کوکب تیر — گه ذروه و گه حضیض تدبیر

ای از تو بدیدهای بینا — جم گردی سپهر مینا

ای تو ببرده گناه گاران — وی عفو نمای شرمساران

بنموده متاع رنگ در بار　　ای از تو بهار ارغوان کار
ای از تو دل نیازمندان　　پر نور چو روی مهر خندان
ای از کرم تو در نظاره　　دانای فلک پر از ستاره
در ذکر تو چرخ بیکناره　　دارندهٔ سبحهٔ ستاره
ای از تو فلک پدیده هوش　　بر خوان زمین لبان سرپوش
ای بر احدیت زبان تر　　در بطن صدف جنین گوهر
بر هستی تو دهد گواهی　　ای سعد فلک بکام ماهی
ای صنع تو از پی ثمرها　　بشگافته دانه بر حجرها
ای از تو سپهر آبنوسی　　سرخ و سیه و کبود و طوسی
تشریف کمال را ز عالم　　دادی تو بآدمی و آدم
ای غیر تو آفریدهٔ تو　　خرگاه فلک تنیدهٔ تو
غیر تو کند کر سنگ باران　　بر شیشه اثم باده خواران
گسترده بود ز قاف تا قاف　　خوان کرمت ز فرط الطاف
ماه و ماهی باوج و پستی　　از یاد تو میکنند مستی
خورشید بآن سپهر تازی　　بیهوده پی تو جان گدازی
بذلت دهد از حصول باران　　بر مزرعهٔ امیدواران
خورشید که تر بود ایاغش　　خشک ست براه تو دماغش

مانع نبود کسی برایت | آید بہ فنائے ہر کہ زایت

روشن بود از تو ماہ جاوید | ہنگام مقابلات خورشید

از نیل تو کردہ چرخ گردان | دنیا ز نجوم را بہ ہمیان

نتواں ز تو کند بکان زر خام | مانند جنین درون ارحام

اے ہستی نکہت گل از تو | وے مستی راوق مل از تو

گنجینۂ تو ز صرف تو کم | گردد نہ چو گنج گل عالم

پیشت ازل اے قدیم بالذات | در گوش ابد کند محاکات

جز قدرت تو کہ می تواند | گردون فلک بہ پیش راند

صنع تو کشد ز سنگ خارا | آنی تو کہ لعل افسر آرا

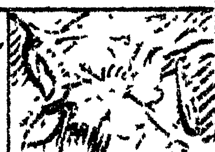
از حکم تو صبح می زند چاک | در چادر شب بہ بام افلاک

ہم نقش نجوم را تو کردے | ہم سقف سمائے لاجوردی

عزم تو اگر شود بہ کاری | محتاج کسان نہ بہ یاری

لطف تو فزود حسن تازہ | بر عارض گل ز رنگ غازہ

شیرازۂ گل ز تست در بند | از فیض تو غنچہ در شکر خند



بر یاد تو چشمہ کاود
ماورد بجائے ما تیراد



اے دست تو مفتاح صنادیق کرم را | ستے روئے تو مصباح قنادیل حرم

[illegible] تو که اطلاق کند جوهر اول
دوران ز تجلی ذات دهد گوش و صماخی
اے موسی عمران هیبت افروخته شمعی
بے رتبه کند کلک تو انشاے عطارد
طبعت کشد از بحر عدم دُرّ معانی
بے حکم تو سلطان کواکب نگذارد
گر ساقی گردون نه بباید تو دهد مے
دشمن وجود [illegible] اعیان [illegible] الید
[illegible] ناظم عهدی وجود تو دهد نظم
[illegible] لب خود پاک کند از نم تسنیم
[illegible] خسرو سیاره [illegible] افلاک
[illegible] منقلب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

با حکم قضا لا و به حکم تو نعم را
گر شرح دهی مسئله جذر اصم را
[illegible] عیسی مریم ز تو آموخته دم را
بے پرده کند شوق تو [illegible] ارم را
لطفت بردار ز چرخ کهن ضعف هرم را
بر نقطه [illegible] غالیه [illegible] قدم را
از شد ز کف دست فنا جام عدم را
چون [illegible] است [illegible] تو قدم را
[illegible] فلک [illegible] را
محتاج [illegible] بجناب تو [illegible] را
چون راست کنی کوکبه جاه و حشم را
[illegible] الطاف تو [illegible] را
[illegible] نیک [illegible] را
[illegible] را
[illegible] را
[illegible] را
[illegible]

تقویم شده پیکر خصمت ز شرر این — تا ثبت کند دشنهٔ تیز تو رقم را

نبود عجب از قهر تو صرصر غمام سماوی — گر اخذ کند صورت نوعی عدم را

آن شعله بود تف عتابت که کند در — چون عنصر رابع تهٔ پیمانهٔ یم را

سادوب کند نهی تو از طبع عنب سکر — محبوس کند منع تو در پردهٔ نغم را

مهر تو کشد گوهر خوش رنگ زغا را — قهر تو کند جوهر زر چوب بقم را

در ششدر حیرت به فتد مهرهٔ بهرام — یک لحظه کشد دست تو گر تیغ دودم را

از دایره و قطر دهد یاد بدل ها — بر منطقهٔ چرخ گذاری چو علم را

دست تو سحابیست که بر مزرع افلاس — بارد عوض ماء معین دام و درم را

آهو شکند تفرقه در بیشهٔ عدلت — از نالهٔ نی همهمهٔ شیر اجم را

بدخواه تو جز زهر هلاهل نشود سیر — زان گونه بجوع البقر آگنده شکم را

از بسکه بعهد تو کجی رفت ز هر شئ — شاید که فلک راست نماید قد خم را

بی روح کند خلق تو اصناف ریاحین — بی رنگ کند طبع تو ازهار ارم را

تحلیل نهیب بکند رزم تو اجسام — تبدیل براحت بکند بزم تو غم را

تو شه نشان بودی و تقدیر همی کرد — در عالم جان خلقت کاوس عجم را

شاهانم آن شاعر خوش فکر که کلکم — از مدحت تو طعنه زند گوهر [illegible] را

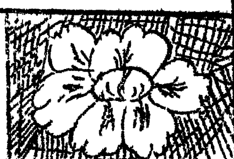
[illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

گر سر بکشد شعلهٔ تیغ آن سزا جم
افسرده کند آتش زردشت عجم را

افتد نظر سهو من از جانب احجار
زیبد که لب آئینه بر آهن حکم را

تا در تهٔ این چتر سیه بهر سلاطین
تزئین دهد کوس و علم جاه و حشم را



همکوس ترا رعد بهاری بدهد جان
هم بوسه زند کاهکشان پای علم را



زبسکه فیض فزون گشت باغ دنیا را
گذاشت صورت گل حاجت هیولا را

نشسته حور جمالی بمحمل هر شاخ
که رونما برد از هودج قلب لیلی را

هجوم سبزه چنان است بر بساط زمین
که خضر تی بنود آسمان خضری را

بصحن گنبد چارم ز ازدیاد نسیم
جوار مجمر نگاه بعطاس عیسی را

بزاید از نسیم خیز در جمال و صفا
چمن نمونه نماید متاع عقبی را

ز جوش لاله همه انفاس صفحهٔ باغ
سواد کعبه دین گشت عید اضحی را

بجاست دایه اگر شاخ ... بموج
ز شاخ گل نگرد ارتفاع شعری را

چه بلبله نماید ز طبع جز دو راستی
هزار مرتبه بیضاست دست موسی را

ق

نسیم گر ز شبی پیش عندلیش بجا
بسوزند که حسن روی سلمی را

که باغ دهر ترا ید دگر بد ورده خویش
نظیر صورت آن نخستین روح معنی را

شنید نقش نباتی و گفت ای بی فهم
ز آتش می کنی فرق سنج سلوی را

نوای نغمهٔ مرغان مار بد آهنگ
نموده کحل به ازان طیور طوبی را

رنجوران روایح که صبح تا شام اند / ستاده مستعد چه دلیل و دعوی را

هنوز بر تو نشد منکشف که قالب باغ / دمیده کشت زروح هزار سلمی را

درون لبان شود مستحیل باده چنین / اگر شد بگلستان گذار حبلی را

چمن گرفته سطر ناب گل پیا تعلین / چو سمت کعبه دین تخت رشک کسری را

بمهر کوکب اقبال و بذل آصف عهد / بمهر ذکر دمش معجزات عیسی را

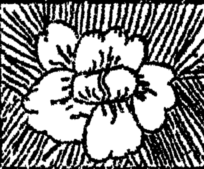
قضا برات حیات رعیول بخشش او / بچرخ جهد مجری بکند مجری را

نموده باختن دهر کلک معجزه زاش / جهان کرسی کو زمان دشت اقصی را

شهنشهی که نماید همین برو ز جلوس / خودش بعیز بیلش سما دنیا را

ز فرط شوق نماید طبیعتم اصرار / که بار [illegible] را

بمدح جواهر او مطلعی کنم [illegible] / که روح نار [illegible] را



اگر ز رای او گیرد دمی تجلی / فروغ شمس کند شمس گل بجری را



به رتبه [illegible] بود اسیر خاک پات طلا / تحفل [illegible]

بدل اشهد شود در حدیقه خلقت / اگر [illegible] را

سموم قهر تو با آن همه جسامت او / هزار [illegible] را

نخل بود دو یکی ذاتی [illegible] / [illegible]

بچرخ مسند [illegible] / [illegible]

برای تمشیت دهر نفس جو هر کل — بحر صباح نهد با تو امر شوری را

کند مخالف رای ترا به حین عطاس — زمانه سبز بخونش چو برگ حسنی را

شود چو اسم تو موصوف وصف لفظ کریم — نهند خوشهٔ انجم تنقیط می را

نموده جمع به بزم تو خالق بی مثل — حدوث مشکل دهر و وجود آری را

به قحط مطبخیان تو زاز دیاد نعم — به مفت می نستانند من و سلوی را

ز دست قابض خود می کند حصول نجات — وهی دوباره تو جانی که جسم موتی را

شود خلاف توالی مسیر چرخ بروج — تو منقلب به نمائی گر امر اجری را

ببارگاه تو وقتی که طبع مدح سراست — حلی لفظ دهد شاهدان معنی را

برای آنکه گذارد بدوش غاشیه اش — زمانه زنده نماید جریر و اعشی را

اگرچه طائفه چون خزان بهمن و دی — ق — بگلستان دکن کرده اند ماوی را

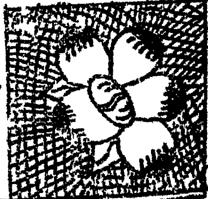
نهاده بر خط تقدیر لوح جبهه خویش — ز فرط کبر چو دیهیم تاج مدری را

مگر خبر انکه ندارد نمی هشت قوت تو — برون کند ز حرم هیچ لات و عزی را

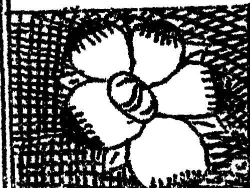
توئی که چشم نظر باز زهره در ندویر — بهیچ فعل ندیده ز تو ترک اولی را

دلم خصم ترا لذتی لغسیم رهان — چنانکه عشوه معشوق جان خنثی را

همیشه تا که نماید دفع و جذب بطبع — نفوس ناطقه ناس خران بشری را



مدار کوکب عمر تو باد دایرهٔ
که مرکزش نکند آسمان کبری را



ای روی تو چون مهر درخشنده جهان را
وی کوی تو چون کعبه سر افگنده زمان را

آن تو که اندر کف اعجاز نمایت
برنده تر از تیغ کند خامه زبان را

خالی نتوان یافت به ترکیب عناصر
زاوازهٔ جود و کرمت هیچ مکان را

نبود عجب از سعی کمالات تو هرگز
گر فرق کنی از هم نطق و حیوان را

در عهد امان محمد تو طیران عنادل
با زمزمه تبدیل نمودند فغان را

سیمرغ جواهر پر گردون نه فزاید
در حیز شب جذب بخار سرطان را

برداشت بگو پال توان رستم اردی
از ملک چمن غارت ترکان خزان را

جا ساخته قمری بسر شاخ صنوبر
تا خطبهٔ توصیف کند سرو روان را

از سینهٔ بی کینه برون داد درین فصل
دانای زمین عقدهٔ هر رازنهان را

صیقل زند از عکس چمن باد بهاری
تا دور کند تیرگی طبع و غان را

گاهی شب تیره بجعد یکه نسازند
از دودهٔ او خال رخ لاله رخان را

خوشبو شده چون نافهٔ چین صحن چمن زار
تا بوسه زند دامن خاقان جهان را

سوزد کف خوش رنگ شرر ریز چناری
در آتش حسرت جگر برق طپان را

هر سبزهٔ نورسته چمن راست نشانی
تا طعنه زند نزهت بستان جهان را

آن شاه جوان بخت که از هیبت عدلش
خورشید نیارد نگرد گرم رخان را

آورده قمر تو بجا لیست که مهتاب
از تار شعاعی بکند بخیه کتان را

از بهر تماشای چمن نرگس بیاشش
وا کرده بهر سوی دو چشم نگران را

تا حشر به تیزی نگراید دم تیغش   گو خصم تو بر الماس کند سنگ فسان را

از بسکه بود نامیه در دهر مساوی   برداشت ز هم تفرقه پیر و جوان را

بنگر که پی حرب خزان ابر بهار است   از قوس قزح بر کتف خویش کمان را

شاهی که کند لمعهٔ انوار جبینش   کم نور تر از شمع سها مهر جهان را

دارای فریدون فر آصف بلقب آنکه   بر چرخ ز تحسین برد و حکم قران را

خواهم که بتابید قلم مرتبهٔ تو   از مدح حضورش بدهم کام و زبان را

باز از سر نو فصل بهار است جهان را   چون گل شگفد دل چه زمین را چه زمان را

شاید که نمایند طبیبان زمانت   از لطف عمیم تو علاج خفقان را

گر عرضه دهد جا به دو چشم آتش رشکش   سوزد به ته خاک سلاطین کیان را

یا مسرع عزمت مه نو طی به نماید   شرطین به یک گام و بدیگر دبران را

بی مخمصه سعی به شوید کف جودت   زنگ برص از سیم و ز زر هم یرقان را

از چشم تو بیمار بود نرگس فتان   خون در جگر از لعل تو یاقوت لبان را

مهمان نوال تو بود چرخ که هر صبح   از مطبخ جود تو بر دگر ده نان را

گر بند به بند دو جهان بانی حفظت   تا سو رنیابند حوادث حرمان را

در عهد نگه معدلت آرای تو آهو   خارد به سم نرم تن شیر ژیان را

جائیکه شود طبع تو حامی ضعیفان   با مور تقابل نه بود پیل دمان را

تا شحنهٔ قهر تو نداد او به گیتی | بر از رفتن تخته بز در وی دوکان را

روزی که پی کاس سر دشمن می‌بغر | جا به کتف خویش دهی گرز گران را

ق

دل تنگ شود خصم تو قسمی که نیابد | جز وسعت صحرای عدم جای امان را

یک عمر فتد دور ز گلگون تو هر چند | ز باد سبکر گنبد دست عنان را

گر تا رس میدان زن شمس جهان گرد | تا زد به کرد نیا کرد [illegible] دوان را

تا عقدهٔ گل وا شود از باد سحر خیز | تا خصم تو بندد بکرد [illegible] و هوان را

تا قوت احیا بود [illegible] حق عشاق | چون معجز عیسی لب یاقوت لبان را

تا هیچ گل احمر نبود نسبت جز دش | حاجت به میان تا نبود [illegible]

تشبیه دهد تا به سخن شاعر خوش قد | [illegible]

در درج مینای فلک صورت میان | تا از پی بذل تو بود کان بدخشان را



از چشمهٔ جان باد نیکو خواه تو سیراب
بدخواه تو مهمان طلب عامل جان را



ای آفتاب حسن ترا شبه آفتاب | خندد ز [illegible] آفتاب

تو مهر [illegible] سعادتی | [illegible] چون [illegible] آفتاب

اگر [illegible] حسن [illegible] | [illegible] آفتاب

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] آفتاب

در محفلی که باده به یادت کنند نوش — آب حیات مل شود و ساغر آفتاب

جائی که باد صبح نقاب تو بر کشد — از چنبر افق نکند سر بر آفتاب

زینت فزای عارض گردون نمی شدی — آئینه وار طلعت رویت گر آفتاب

آنی که بی حجاب نمائی اگر عذار — گردد ز غصه صورت نیلوفر آفتاب

این خال هست مرکز دلهای عاشقان — یا نقطه ایست از شب یلدا در آفتاب

یا عکس قبه سپر شهریار دین — زین گوشه رنگ خویش نماید در آفتاب

آن ناصر زمانه که از بیم رمح او — افگنده ماه نو سپر و خنجر آفتاب

وقت غزا طلب چو نماید سلاح خویش — تیغ آورد بکف مه نو مغفر آفتاب

کلکم بهار شاه جهان داد مطلعی
گوئی فتاد از دهن اژدر آفتاب

[illegible] قلم ترا عمر آفتاب — دارد خدنگ فکر تو جای پر آفتاب

[illegible] تشنه [illegible] قهر — طبع تو دوحه ایست که آرد بر آفتاب

[illegible] شود [illegible] — در محفل تو شمع بخندد بر سر آفتاب

خصم عدو شکار ترا جبهه کهکشان — تیغ جهان گشای ترا جوهر آفتاب

ای بر زبان [illegible] زمان تو وقت [illegible] — مشتق ستاره [illegible] مصدر آفتاب

[illegible] آفتاب کند پیکر سها — [illegible] چون سها بلند لاغر آفتاب

رخش سها مثال ترا نعل ماه نو — [illegible] ترا شهپر آفتاب

گر پرتوی ز رای تو افتد بروی بحر | بطن صدف دهد عوض گوهر آفتاب

گر نیم شب بنام تو خوانند خطبه | طالع شود ز پشت سر منبر آفتاب

بارد سحاب نطق تو از لعل دُرّ تر | ریزد زبان سحر تو از عنبر آفتاب

در بزم جان فروز تو از فرط اشتیاق | دف را بکف گرفته چو خنیاگر آفتاب

هر صبح گه مسخر گیتی شود همی | عکسی مگر فتاده ز تیغت بر آفتاب

نوری اگر ز قلب تو تابد به کشوری | جائی این به طفل و بد مادر آفتاب

جای رسیده کار که گردد پی عجوز | تا کاخ عدل پدر تو رهبر آفتاب

حیدر مثال لب چو گشائی پی دعا | آید ز غرب بر فلک اخضر آفتاب

از هیبت رماح تو هر صبح خنجرا | بهرام را کند به تحفه چادر آفتاب

ق

بر بید و جوی آب فتد گر گذار تو | ای باد که جلال ترا ساغر آفتاب

این را کند حکایت لطفت می حیات | وان را دهد کرامت طبیعت بر آفتاب

تا هر برای سفک دماء عدوی تو | خط شعاع خویش کند نشتر آفتاب

جائی که باشد جبروت تو بر نهند | کمتر بید دانان که شود بستر آفتاب

تا بر بساط صفحهٔ غبرا به هر سحر | پاشد لبان دست کریمان ز زر آفتاب

در فرط نور از کرم حق لم یزل
پیوسته زند ستاره بختت بر آفتاب

ای ز حسن تو پریشان همه اوراق کتاب | [illegible]

ای شیٔ بمقا که زرو ت تو بود
نیست جز چشمهٔ خورشید درخشنده جواب

هر خبر محتمل صدق به کذب است ولے
جز وصل تو لا یحتمل صدق صواب

خالی از تالی خود هیچ مقدم بنود
تالی شرطیه عشق تو دایم نا یاب

غم و رنج تو بود لازم ذات انسان
صورت خاصهٔ شاملهٔ رسم کتاب

گر بیان کرده شود کیست فرادے
سور محصورهٔ عشاق تو لا احد و حساب

اندرین دور نظر تا که بزلف تو فتاد
رفته بطلان تسلسل حکما راز کتاب

طالب وصل تو چون فصل پی نوع بشر
فارق جمله مشارک چه ز شیخ و چه ز شاب

باده خواران توحی اند ضرورست حیات
جهت کیفیت نسبت ما دام خراب

نیست تعریف تو ممکن که بنا شد چیزے
که جلی تر بود از ذات تو ای مهر نقاب

منقضی شد بجهان وقت یکل قمر
زانکه روی تو بری آمده از نقص حجاب

تعادق آید بکیشه زچه که مفهوم حسین
لیک جز حسن دل آویز تو فردش نا یاب

هر زمان فتنی افزائی تو هر ذاتی را
جز غم و درد تو در کلی عرضی است حساب

خوبی طالع ما بین که نه شد غیر از سبب
نسبت لطف ترا در حق ما که ایجاب

چون نه شد عشق تو ام منتج چیزی پس از این
در رزم جنگ بدامان شهنشه بشتاب

تنگ در جنب مثالش خط لوح تقدیر
کم لقاتر بود از نقش سر صفحهٔ آب

همدم عیسی و با صاحب توریت سمی
کاظم الغیظ و لقب نیز همین زالقاب

والد ولدست رایش چه صباح چه مسا
جان ذی شربت جودش چه بحار و چه سراب



مطلع نظم کنم نو که شود در بر او
مطلع مهر کم از مهبط تیر و مهتاب



ای رخ یوسف راحیل ز رویت به نقاب
وی کف موسی عمران بکفت مشت تراب

داند آن کو به حقایق بود آگه که توئی
علت غائی این عالم خلق و اسباب

در دمد ریشه مشغون به پناهت چو هلال
پر بود شیشه گردون ز هوایت چو حباب

ای نثار تو بود علت زر ساز زمین
وی سحاب تو بود باعث دُربار سحاب

هر سحر جوهر فعال پی حفظ خطا
می کند کسب ز رای فلک آرات صواب

امن عهد تو بحدیست که هر بوتیمار
خسپد آسوده تر از مهد به چنگال عقاب

جرم خورشید بهر دم شرف نو یابد
اگر از مسرع عزم تو کند اخذ شباب

مفتقر ماده را هست وجودت چو هیولی
مقتضی که بودش منتظر [illegible] حجاب

خوان احسان تو از بسکه وسیع است شها
می پرد طایر بخر چرخ بگردش چو ذباب

کاذب است آنکه بنا بد [illegible] خبر واحد
زانکه ذاتت شده با ممکن اول هم باب

گر کند کسب ضیا مهر ز [illegible]
تا ابد در شود [illegible] از مهتاب

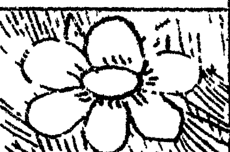
جز ستم نیست ز [illegible] تو خفیف [illegible]
[illegible] ز [illegible] پریشان [illegible]

داده تسکین رکاب تو [illegible] اثبات
گرد تعجیل [illegible] حرکت [illegible]

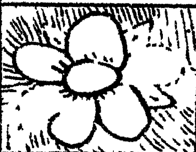
آن قوی ساز ضعیفی که [illegible]
در پناه تو [illegible] دماد [illegible]

جمرت [illegible]
[illegible]

تا نه حفظ تو شود شامل حالش نکند — هیچ تعریف بافراد خودش استیعاب
جلوهٔ طاوس گلستان تو جای که کند — آسمان را نه در انجای بود قدر غراب
ابر در مانده شود از کف جودت به سخا — چرخ در یوزه کند از تگ رخش تو شتاب
چون قبای گل صد برگ شود چاک بچاک — گر به تیغ تو شود قوت و همیهٔ قراب
کوه با حلم تو ناچیز تر از جوهر فرد — بحر با طبع تو بی قدر تر از قطرهٔ آب
زهره در بزم تو از گیسوی حوری بهشت — تار بر کاسهٔ مهتاب کشد جای رباب
مستعیر اند ز تو ثقل و مه و ارض و هوا — به کمال و به جمال و به درنگ و به شتاب
بسکه جمع اند بعهد تو موالید زمین — زلف را هم نتوان یافت پریشان در خواب
گر صفات تو ز قوت نه در آیند بفعل — در ثبوت حرکت فایده ندهد اطناب
تا شود عقدهٔ گل وا ابتدا بیر نسیم — تا بود چاک گریبان کتان از مهتاب
باد محب تو بدل همچو شمیم اندر گل — باد خصم تو به تن همچو فصول اندر باب

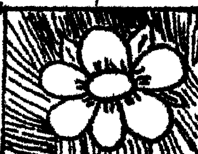


موسوی همت فرط فتاده است به نظم
کاغذ ساده نپیچید به مضامین کتاب

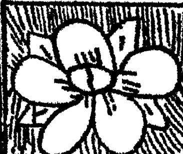


گر نه رای شاه را نور اکتساب است آفتاب — از چه ضوافزای جرم ماهتاب است آفتاب
آن خم اشام می دولت که بهر نقل او — دایما در منقل گردون کباب است آفتاب
برج اقبال و شرف را که کی کز فرط ضو — حین بهمته الراس ادهر شیخ و شاب است آفتاب
با همه افراط نور خویش در نصف النهار — کفهٔ میزان جودش را نه با بست آفتاب

ای برای رای دهر آرای تو وقت کلام | برزبان جوهر اوّل خطاب است آفتاب
خرمن اعلای عقلت را ملبناس است مور | شیرهٔ جان بخش کلکت را ذباب است آفتاب
پر بها و دست از خط شعاعی بهر صید | گر پسند خاطرت باشد عقاب است آفتاب
مطلعی خواهم که همچون ماه در قوس النهار | با فروغ طلعتش پی آب تابست آفتاب



گر نه از صحنخانهٔ شه بهره یاب است آفتاب
از چه هر شام و سحر غرق سراب است آفتاب



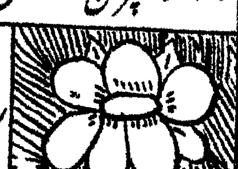
رفعت کاخ تو کیوان پیند و گوید همین | گنبد چارم بود این قصر و باب است آفتاب
با ضیای جود تو همچون سها باشد سحاب | با فروغ حسن تو همچون نقاب است آفتاب
ممتنع باشد از آن تشبیه تو نزد عقول | پیکر قدسی تو و از زرناب است آفتاب
تا فروزد شعلهٔ تیغ تو در عین حمل | همچو مجرم در صف یوم الحساب است آفتاب
بسکه شد در خدمت عالیت مصروف القوی | چون ضعیف القلب محتاج گلاب است آفتاب
کوکب تیغ تو مریخ و مغنّش مشتری | مطرب بزم تو ناهید در باب است آفتاب
با جبین روشن تو نزد ارباب نجوم | چون نقاط صفر متروک الحساب است آفتاب
تا که بر چرخ سعادت نیّر بخت تو دید | از وجود خویشتن اندر عذاب است آفتاب
می نماید گاه بر مهر تو این اعتراض | گاه از قهر تو اندر اجتناب است آفتاب
زآتش بی اختیار خویش در فصل تموز | چون نظر باز رخ هر شیخ و شاب است آفتاب
ای که می بینم اندر طرفهٔ شش طاق دهر | جوهر سیماب سان در اضطراب است آفتاب

چون ز کهنه عقل تو پرسند گوید چرخ پیر
آفتابست آفتابست آفتابست آفتاب

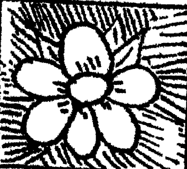
می گسارانند در بزم تو کاندر دست شان
کاسه زرین بود چرخ و شراب است آفتاب

شاه باز طبع تو جایی که بندد آشیان
اندران جا کمتر از جرغ و غراب است آفتاب

تا که در مصر چمن رخسار گل یوسف نماست
تا که در نیل فلک شکل حباب است آفتاب



یا در آیات تو اندر دیده آیات ظفر
کز پی خفاش طبعان آفتاب است آفتاب



صحن صحرا همه محسود عروس حلب است
تا به اورنگ حمل شاه کواکب لقب است

قوت نامیه زبس بود ابریشم بافت
پیکر باغ ملبس به لباس قصب است

میل مهر است ز برغاله به سوی خرچنگ
زان تزاید همه بار روز و تناقص شب است

نسبت لیل بروی فلک افروز بهار
همچو تبخاله که بر روی بجاده لب است

پر نماید نم شب جام شقایق دایم
زانچه هر رشحه آن مایه عیش و طرب است

خاک این رخنه همان است که میگفتی پیش
در مسامات دل از نار جحیم لهب است

قوت نیر اعظم به نظر آر که باز
رنگش از شعشعه مانند حبوب ذهب است

چشمه هایی که تو دیدی ز طراوت مجوف
جوفش آگنده دگر بار ز ماء العنب است

بو فراس است مگر مرغ گلستان گویا
کش قوانین بلاغت همه اندر خطب است

بید مانند ز تو باز غصون و ازهار
دوحه هایی که تو گفتی زیبوست حطب است

عود بود و است نهالی که زغارت کردن
باز در صحن چمن اطلس خضر اسلب است

عاشق چو رخی گشته گلستان شاید — گرچه این امر میان من و او محتجب است

لیکن از سنگ دم لاله و خونابه گل — شاهد اشک شفق گوش درون رهب است

خوانده اند ز صفت نرگس و ریحان سوسن — آنچه در نظم سخن سنج فلک منتجب است

گل چنان روح دهد کاذحنه عود خمار — پیش آن رایحه گویی تو که در خشب است

سطح گلشن که تو بینی همه پر زر گویا — طبقی بهر نثار رشه مهدی لقب است

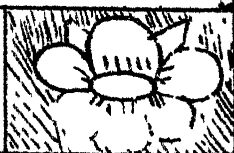
صاحب عصر و غضنفر فرو هم از در — کز تف قهر وی اندر تن خورشید تب است

صاحب سیف و قلم آنکه به تقدیر قدیر — مالک ملک عجم حافظ دین عرب است

آنکه در معرکه سیاف سمای خامس — حیرت اندوده تیغش چو زجاج حلب است

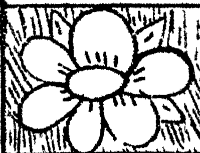
گر نه تعظیم تو در عالم علویست چرا — فلک از منطقه پیش تو بطوق ادب است

خواندم آن مطلع رخشنده تر از برق به بار — کز تفش جان عطارد چو سقر ملتهب است



ابکه اجداد ترا خلق چو اخلاق رب است

از حدوث نسبت فرق قدم یک حب است



بر زبان تو کلم شهد و ذبابش عیسی — در زبان تو قلم نخل و نقاطش رطب است

دست ذبابش تو تا کرد و عادتی سخا — ایکه اندر دهن حرص زبان طلب است

صورت علت غائی پی ارکان جهان — فائض الجود وجود تو صوری سبب است

محترق گشت مگر چرخ ز تف خشنبت — از شبوت کواکب تنش اندر جرب است

بو قبیس است اگر خصم تو ز ذره مثمن — نه در اتیغ شرر بار تو برق غضب است

نسبت پیکر رای تو بود جوهر فرد | آنچه در چشمهٔ خورشید فلک مکتسب است

شمع فانوس بود به دل غیب آگاه ت | رازهاییکه با جسام فلک محتجب است

اسرع السیر بود مسرع عزم تو چنان | که برید قمرش دور زحل در عقب است

داور ادر چمن عدل تو افغان غراب | از لب مرغ خوش آهنگ نشید طرب است

با همه سرعته خود دیلهٔ گردون دوان | با تک رخش تو چون قطب سر ابض العصب است

دست صناع قضای ذرا ایجاد وجود | از پس لعبت تو بیکار ز شغل شغب است

پیلت آن چرخ بروج است که در دیدهٔ عقل | هودجش عرش و سرش راس و ذنابش ذنب است

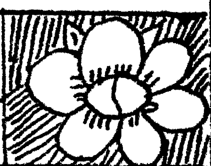
حوضهٔ همت آن گونه عریض است طویل | که به مانند فلک بر سر سطحش حبب است

لیک بر مه چه کند اصبع اعجازی را | تا ز خوائی که ز راه حسد از بولهب است

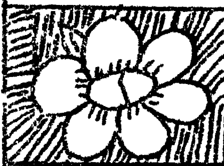
شل سعی کن و زان شعلهٔ جواله نسوز | که به انبوهی اشواک ره دین نقب است

گرچه این امر بر اعداشے بروزت ملکا | بر شیاطین چو شهب موردش رنج و تعب است

تا درین گنبد فیروزه لقا رومی روز | از اضاریف زمان پهلوی زنگی شب است



ابلق دهر دوا ما به تهه ران تو باد
کین جموش است و به مهمیز تو اندر ادب است



رواق ابرویت ای یار گر نه محراب است | بسان قبله نمایم دل از چه بی تاب است

چرا ز لعل تو سوزد بگو درون من | اگر چه نقش برودت به طبع عناب است

چرا ستاره من همشعاع مهتاب است | اگر نه شعشعهٔ حسن تو فلک تاب است

بطلم بحق شده لب ریزگشت جام حیات ... هنوزم از نم وصل تو دو جبی آب است

میریز باده لب تلخ هجر هم اندر کام ... که برخلاف محبت نه کار احباب است

کنند وضوی طهارت ز آب دیده خویش ... کسی که پیش رخش ز ابروی تو محراب است

بآب دیده و مژگان من تماشا کن ... که جوش فوج فرنج و کنار نیلاب است

نظام دولت و دین آصف سلیمان فر ... که خاتم فلکش کم برای القاب است

فعول رتبه فرخنده نام بحر سخا ... که بذل چون جز لاینفکش در اصلاب است

ز خال جور نما پاک ره بری خویش که جور ... بعهد شاه چو بخت حسود در خواب است

چه سان نه خصم تو گردد ز قهر تو فرار ... که ممتنع به آتش قیام سیماب است

بهیج حافظ ش آورد مطلعی طبعم ... که همچو عقد ثریاش مثل نایاب است

مطلع

قریب مخلب ضرغام ثور در خواب است ... بمرغزار جهان تا ز عدل نواب است

ابا ستاره نوالی که شمس بخشش را ... کف کرامت تو قطعه صطرلاب است

سزد که ناز کند جان بو البشر تا حشر ... که چون تو آدم ثانیش زیب اعقاب است

بپایه قدر تو از نهایت علو و علا ... هلال کنگره و کهکشان چو میزاب است

کشید چون تو نه یوسف رخی ز چاه عدم ... اگرچه در کف هستی همیشه دولاب است

بپید حکم تو زانکه نه اسم ع اسیر است ... که ز آتش حسدش جان برق بی تاب است

بنزم شاه فلک تا براحت ناهید ... زمانه نوبتی قانون دهر مضراب است



بمحفل تو بود کوک ساز فرحت و سور



که بر محافل سورت مدارا سباب است

دهم چو در کف ای آتشین عذار انگشت
بسوزدم صفت پنجهٔ چنار انگشت

توئی که دست نهد گر به فرق بیمارت
مسیح را شود از نبض او فگار انگشت

بیاد روی شبستان وصلت ای دوست
مرا سرم همه چون شمع اشکبار انگشت

چو ماه نو به مخافت بیاد ابروی تو
بپا شود پی ایمای من هزار انگشت

ز چهره پاک نما اشک سرخ ما ورنه
چه کار آیدت ای رشک نوبهار انگشت

به پیش افعی زلف تو آورد بیرون
عصای موسی عمران به زینهار انگشت

بساز با من بیدل که تا نخواهم داد
ز شاه بحر کف تیغ آبدار انگشت

قبول حکم مطاع ترا ز کابکشان
به چشم خویش نهادست روزگار انگشت

چمن چو قصد کند مشت کله حضمش
شود ز برگ گلش کف بنوک خار انگشت

برای ذکر جمیلش به سبحهٔ شبنم
ز سبزها بدر آید بهر بهار انگشت

جهان کشای شهنشه نظام دولت و دین
که ماه نو به کلکش کند نثار انگشت

ز معجزات تو باشد که میدهی تحریک
بجای تیغ به بگرفتن حصار انگشت

خطوط شعشعه بنمود مهر را طنبور
که زهره پیش تو تا بر زند بتار انگشت

بیاد خلق تو نوشد شها شراب عسل
اگر بمهد مکد طفل شیرخوار انگشت

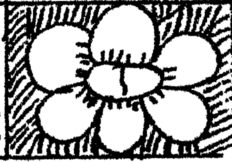
گواه بذل خود از دوح کر طلب سازی
بجای گل بدماند ز شاخسار انگشت

ز بسکه ریخت مضامین خلقت از کلکم
شده لبان نی قند شیره بار انگشت

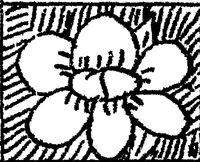
زبان بمدح سرائی شاه بگشاییم
چنانکه نظم دهد دُر شاهوار انگشت

شها توئی که درین عهد صورت موسی
پی ذراعهٔ بیضا کفی و مار انگشت

همیشه تا که نماید برون بدر هلال
درون پنجه معشوق گلعذار انگشت



شود نه از اثر سعی افتتاح عقود
بود بدست عدویت چو بیشمار انگشت



دران محل که ز لعلت در ثمین خیزد
صدف ز گوهر و زنبور از انگبین خیزد

نظر کند چو جبین ترا پر از قطرات
دل از نظاره گردون هشتمین خیزد

بجز حنای کف باغ ارغوانی را
ندیده ایم که از شاخ یاسمین خیزد

بهر زمین که فتد ظل طره ات بربیع
بجای سبزه ازان نافهای چین خیزد

اگر فتد بجمال تو دیده مجنون را
یقین که صورت لیلیش از نگین خیزد

فغان که حسن تو دیده های مادر صلح
که بهر غارت دل عشقت از کمین خیزد

بود ز دست تو دشوار حفظ مایهٔ جان
پی حمایت ما گر نه شاه دین خیزد

نظام دولت دنیا که بهر خدمت او
ز آب نطفه درون رحم جنین خیزد

ق

شهنشهی که اگر دست قدرتش به مثل
برای جذب بهار از آستین خیزد

یقین بود که چو گلهای خار جهان و دمی
نتیجهٔ گل از دی و فروردین خیزد

گسیخته گزیر گران ترا بود مشکل
که چنین حشر با جماد از زمین خیزد

پی استعان تو تا جبهه سا شود از غیب
پی قمه‌ها شهنو جبین خیزد

ایا ستاره نوالی که بهر بخشش تو ‌ ‌ ‌ گهر بکان و بدریا دُر ثمین خیزد

نگاه قهر تو افتد اگر بروی بحار ‌ ‌ ‌ بجای ابخره از موج گرد کین خیزد

زخاک معرکه آنی که بهر توگه رزم ‌ ‌ ‌ بجای سبزه و گل یاور و معین خیزد

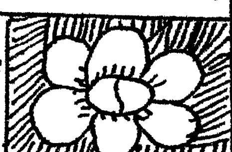
رود چو صیت گران حلمی تو در غزنین ‌ ‌ ‌ فغان زرشک زگور سبکتگین خیزد

بمرغزار فلک تربیت کنی گر جدی ‌ ‌ ‌ پی مقابله ضیغم عرین خیزد

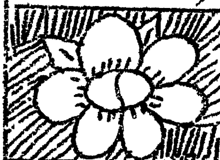
اگر زبذل تو بادی وزد به برگ باغ ‌ ‌ ‌ زنخلش همه اشجار گوهرین خیزد

مجره نیست قمر از برای دیدن تو ‌ ‌ ‌ بهر شب از افق خود بدین زمین خیزد

پی خطاب زمین بوس او کنم نظمی ‌ ‌ ‌ که از حسد ز ظهیر اه آتشین خیزد



چو عزم صلحت ایا شهریار دین خیزد
ز قهر قهر بر آید ز کینه کین خیزد



کشند بزم تو شیر فلک رواج خون ‌ ‌ ‌ ز بس که رایحه تا گنبد برین خیزد

بود به قدرت دادار طرفه برهانی ‌ ‌ ‌ که چون تو دُر یتیمی ز مادطین خیزد

ق

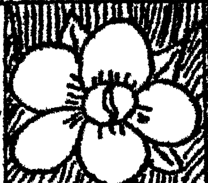
زراه کینه گر آن قرص خاتم الاسلام ‌ ‌ ‌ به قلع کفر بجنبش مجاهدین خیزد

زمشرق شب عیشش بجای سور و سرور ‌ ‌ ‌ سفیده سحر روز واپسین خیزد

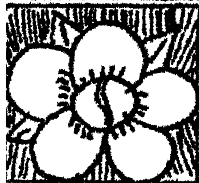
زشوق او به چمن در مشیمه ازهار ‌ ‌ ‌ سزد که در عوض گل رخ جنین خیزد

حدیقه که شود لحظ مذکر خلقت ‌ ‌ ‌ زحنظلش همه طعم جلنجبین خیزد

همیشه تا که ز تحویل تاجدار حمل ‌ ‌ ‌ بنفشه و سمن و سبزه از زمین خیزد



حدیقهٔ تو چنان سبز باد ز آب مراد
که التهاب ز اکباد حاسدین خیزد



مهی که مهر ز رخساره اش حجاب کند — چگونه آینه داریش آفتاب کند

مرو بجانب بستان که سوسن و گل را — مباد آنکه جمال تو لاجواب کند

خروس صبح نوا کرد شمع جمله بسوخت — نشد که لعل تو مدهوشم از شراب کند

کسی ز عارض چون مصحف تو گیرد فال — که غسل وجهه بجای دمای ناب کند

بطرهٔ تو دلم نایم است زان ترسم — که دست شانه به بیداریش شتاب کند

کند به عشوه گری چشمت از دیار چنان — که بذل از کف سلطان کامیاب کند

جواب مطلع ابروی تو نیارد تیر — ز کلیات فلک گرچه انتخاب کند

ته نقاب عذارت که برق خرمن جانست — که می تواندش ایدوست بی نقاب کند

لبت که چشمهٔ جان بخش خضر تشنه اوست — روا مدار که بی باده ام خراب کند

توی که چنگی افلاک صورت سیماب — به خاور از تف حسن تو اضطراب کند

چنان بعشوه گری چشم تو کند افراط — که وقت بذل کف شاه کامیاب کند

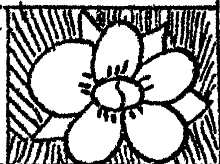
نظام دولت و اقبال آصف جمجاه — که آتش غضبش بحر را سراب کند

شهنشهی که سهای سپهر را چون مهر — نگاه تربیتش مالک الرقاب کند

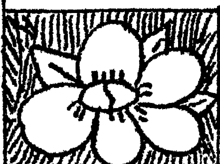
اگر به بحر رود از طلاقتش سخنی — نتایج همه اصداف را حباب کند

عرض کند بدم تیغ او اگر نظری — یقین ز جوهر خود قصد اجتناب کند

سزد که ترک سپهر از برای دشنهٔ او — هلال یکشبه چرخ را قراب کند
رسیده عدل تو تا مرغزار چرخ که ثور — بیک دو گام ز ضرغام عزم خواب کند
بجبر بلد که شود فتنه مست دست قضا — بنار تیغ تو آن فتنه را کباب کند

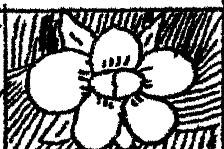


بمدح حاضر او مطلعی نموده به نظم
دلم ببارگهش قصد باریاب کند

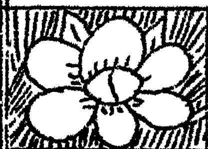


دمی که جوهر اول ترا خطاب کند — نخست مضمضه از رایق گلاب کند
دمی که طرهٔ طرار یار بگشاید — زمانه الحل چین و تتار بگشاید
ز دل گذشتم و نگذاشت دلبرم که دری — فلک بروی من از وصل یار بگشاید
ز ضعف بخت امیدم ببین که قوت یاس — بهر طرف که خرامم کنار بگشاید
ز شوق تو ببین نیز کشتگان ترا — قدم چو رنجه نمائی مزار بگشاید
گمان غرق نمایند ساکنان زمین — چو دیده ام مژه اشکبار بگشاید
نمود قافله جانم از عدم شب گیر — که تا بکوی تو ای یار بار بگشاید
چو ناخن تو به بند نقاب گردد بند — گره ز بسته کار بهار بگشاید
عرق فشانی آن رشک چشمهٔ خورشید — ستاره ریزی صبح بهار بگشاید
دلا مزن در نومید کز اعانت غیب — مطالبات ترا کردگار بگشاید
سزا این بس است که ایزد عقود خاطر تو — بناخن شه گردون وقار بگشاید
مبارزی که گه رزم دست همت او — ز چرخ منطقهٔ استوار بگشاید

به یک اشاره انگشت آنکه احمد وار
دو هفته جرم قمر را حصار بگشاید



بموج خاطر او گوهری فرو ریزم
که زهره از حسدش گوشوار بگشاید



نقاب لیل ز روی نهار بگشاید
نظر چو رای تو بر روزگار بگشاید

زهی جناب تو ای مظهر جلال خدای
که هیبت از دل دریا غبار بگشاید

تویی که نفس نباتی برای فرحت تو
بعین بهمن و دی لاله زار بگشاید

ز رشک رخ تو اگر چو به نیست کاندر باغ
ز دیده سرو سهی جویبار بگشاید

شهنشهی که بمفتاح خلق خود تنها
هزار نافه چین و تتار بگشاید

ز تف شعله خشم تو در حدیقه دهر
سمو ر نار ز دست چنار بگشاید

بهر بگاه صبا عقده های لا ینحل
باستعانت فکرت هزار بگشاید

پی جلال تو بر چرخ دیده ناهید
ز شام تا به سحر بار بار بگشاید

اگر نه جهد تو شامل شود علاقه نظم
ز کار خانه این هفت و چار بگشاید

رباب سان کف نهیت ز کاسه خورشید
خطوط شعشعه بر دهم تار بگشاید

بلاس ثور شود همچو اشتر قربان
زبان جدی پی زینهار بگشاید

اگر قلاده حکم تو ایمطاع زمان
ز شیر فوج گذر کارزار بگشاید

گلوله های نجوم [illegible] کاه کشان
قضا [illegible] تو در کارزار بگشاید

اگر نه [illegible] تو [illegible]
نجرم ساکن [illegible] قرار بگشاید

رسید کار بجائی که موج دولت تو
سپهر سرزده را چون انار بگشاید
شها تو آن مه کنعان مصر دلهائی
که پنجه ات چو نقاب از عذار بگشاید
شگافهائی مژه حورعین زلیخا وار
درین سراچه گوهر نگار بگشاید
همیشه تا که زقرص سدایه ات عشر
باهل هیئت افلاک کار بگشاید

زهیبت تو شهنشاه چرخ را دایم
بسقف گنبد چارم مدار بگشاید

ای به کلک تو تیغ را فریاد
وی به معدن زجود تو بیداد
قدر تو سطح عرش را واصل
نفس تو شخص عقل را استاد
در خیال طبیعت شکسند
رنگ بر روی خامهٔ بهزاد
ای برآورد طایران نجوم
سر به شوقت ز بیضه فولاد
ای بحکم تو در رهو التعجیل
وی به حلم تو در زمین اوتاد
ای برایت طبایع الارکان
حامل الامر طابع الارشاد
تخت تو چرخ را بود همسنگ
بخت تو عیش را بود همزاد
زابتدای نتیجه های وجود
مثل تو مادر زمانه نزاد
رفته از غنچه شهر بدرست
دود از دودمان ها برباد
شده نه جارم عروس گیتی را
در حجاب از تو خوب ترداماد
شکر نعمتت ای کریم طباع
بر زبان ملایک است اوراد

روح را صنع تست در انشا | جسم را مهر تست در ابعاد
بذل تو بر بقای دایم تو | هست برهان قاطع الاخلاد
در زمان تو غیر تو انسان | همچو عنقا است نوع بی افراد
میکند دهر در امور ضرور | بهر تمشیت از تو استمداد
طرف تو شکل دار روی اکثر | می زداید ز قلب فقر سواد
طوق عبدیت تو همچو حمام | زیب گردن بود بهر آزاد
ای لبا عقدهای لاینحل | که به فکرت لبسان غنچه گشاد
خسروا در فضای حشمت تو | کمتر از مردک است جاه قباد
عمر خصم ترا محاسب دهر | جای هر هفته می نهد هفتاد
نشکند عدلت از ره انصاف | سر خسرو به تیشه فرهاد
فیض عامت قوای نامیه را | میدهد در حدیقه ها به جماد
با جناب تو طعنهای حسود | اقبح از کفر وابطل از الحاد
کرده ایزد رواق دولت تو | محکم از چرخ هفتمین بنیاد
جنبش آسمان سر زده را | آستان تو منتهای مراد
حاسد جاه و دشمن قدرت | سرنگون همچو طره شمشاد
مهر ورزند تو در حدایق دهر | باد چون سرو از قیود آزاد

بذر تا در دمد به سعی غمام

غنچه تا بشگفد به کوشش باد

دمی که مژده گل نغمهٔ هزار دهد
به سبزه شبنم تر دُرّ آبدار دهد

بهار از مدد تاجدار تخت حمل
طلای قلب چمن زار را عیار دهد

به میل مهر ز بزغاله جانب خرچنگ
هزال لیل سمن در تن نهار دهد

درون بادیهٔ سبز چرخ ناقهٔ ابر
بدست باد بهاری سر مهار دهد

به حسرت دومین رازهای مخفی را
زمین دفعةً از سینهٔ فگار دهد

به سودن کف افسوس در فضای چمن
شرار آتش غم پنجهٔ چنار دهد

به صنعت دم خود جان تازه همچو مسیح
به قالب چمنی باد خوشگوار دهد

نهال قامت دل چسپ عنبرین مویان
لبان سرو سهی زیب جوی بار دهد

وطن به صحن چمن قمری و هزار کند
شکن ز سطح جبین سنگ آبشار دهد

پی سپاس بمالد جبین خویش بخاک
هران ثمر که درختش ز شاخسار دهد

فسرده تن شود آذرگشسپ فارسیان
ز بسکه رنج دلش حسن لاله زار دهد

ز همنشینی نسرین و نسترن سنبل
بمغز دل شدگان بوی زلف یار دهد

بعندلیب نوا سنج اوستاد بهار
کتاب گل پی تدریس در کنار دهد

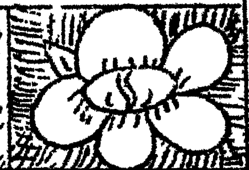
بکام تند مزاجان باغ حنظل تلخ
باعتدال هوا شربت انار دهد

ز خار غمزهٔ نو سینه را کند غربال
شراب کهنه چو ساقی گلعذار دهد

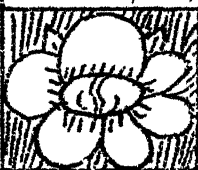
تن مرا که نحیفش نموده صدمهٔ دهر
بلطف خویش شفا شاه کامگار دهد

خدایگان فلک قدر آصف جمجاه | که دست قدرت او چرخ را قرار دهد

شهنشهی که کشد گرد غبار موکب او | بسنبل ز منقلد تو چشم روزگار دهد



چنان کشم خط مدح خطاب او که ظهیر | زبان و کلک مرا بوسه بار بار دهد



درخت جود تو جائیکه برگ و بار دهد | فلک عظیمه خود را به استتار دهد

شمیم خلق تو تا عام گشت هر مرغی | بجای بیضه خود نافه تتار دهد

پی قبول صور جوهر هیولی را | قضا نتیجه صنع تو انتقار دهد

به سطح باطن قصر جلالت تو شیر | کمست گر ز بهت فوق را قرار دهد

به رزم نعره نمای اگر چو رعد بهار | لسان ... تو شمرار دهد

بجاست ابلق لیل و نهار دهر اگر | عنان ... تو شهسوار دهد

تگرگ باری قهر تو جان ز فتنه برد | فلک ... تو گل زنار دهد

پی و ساده دستت بمسند تعظیم | فلک ز ... خود افتخار دهد

به حامل فلکی تیغ تو دو نیم زند | به سنبله سنبری جود تو قرار دهد

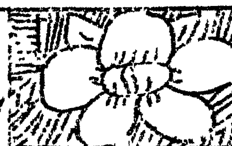
سزد که دهر عصای شبانی انسان | بدست جوان تو کلیمی شعیب وار دهد

روان تازه چو عیسی به قالب بی روح | به یک نی لب نعمت ... بار دهد

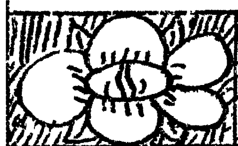
ز سنگ تفرقه قیمت لعل ... هرگز | اگر نه دست سخای تو اعتبار دهد

کتاب ... تو ... نقش | ... تو دست مه عقار دهد

سکون بی حرکت دهر را فراگرد — اگر نفاذ ز حکم تو مستعار دهد
کند هر آنکه تجاوز ز حق تو هر گونه — زمانه کالبدش را به نوک دار دهد
به بزم جود تو ساز د لبساط حاتم طی — به رزم تیغ تو یادی ز ذوالفقار دهد
اگرچه رنج تو شاخ کهن بود ولیکن — زمان زمان سر بدخواه تو به بار دهد
توئی که دست قدر را از این زبان شاید — حدوث را بوجود تو اختصار دهد
سیاه سقف فلک شد چو عارض زنگی — ز بسکه مطبخ تو دود بی شمار دهد
نهفته‌ها منم آن بحر شعر را غواص — که فکرتم چو گفت دُرّ آبدار دهد
اگر ز هند را تسم در جهت زنخم حرفی — زمانه گوش جهانی به نوک خار دهد
و هر چرخ بدست ز نظم خود هر صبح — دهر برای صلاح و بانکسار دهد
عجاب طبع تو بود کز تو [illegible] سخنم — ظهیر را به تصرف خاک اگر فشار دهد
[illegible] — که خلعت اثرش حی کردگار دهد
همیشه تا که را باد خزان [illegible] چمن — حلل همیشه به گل تاکه نوبهار دهد



بهر بهند باد عدوی تو از لباس حیات
[illegible] سوار مرحمت بدوستدار دهد



[illegible] است [illegible] کرد — کلاک [illegible] اختیار کرد
[illegible] گشته نقش تو [illegible] — ز آن [illegible] ز قهر و مهر تو لیل و نهار کرد
[illegible] — هر چند طی مرتبه بی شمار کرد

بذرفت بر دلای توفیضان انعقاد
بر رحل زین توسن اقبال ذو الجلال
طبع زمین لعل گهرخیز توشهاه
هنگام کین حرارت قهر تو خور وا
ند یکین خویش کهن مایه داشت
منت خدای را که تمامی بحسن وجه
اسلام در زمان تو نحمود کفر را
بر دامن محبت تو گردی اگر نشاند
هر دو صفتش که نشاید دهر دوان
اطلاق کرد ایزد بیچون نبوت نام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر نطفه که در رحم خود قرار کرد
ذات تر بسعوت آن سوار کرد
هر گوهری که بود به معدن نثار کرد
هر قطره که بود به دریا شمار کرد
گنجور روزگار ترا [illegible] کرد
[illegible] نگار کرد
به تیغ آبدار تو فتح حصار کرد
جیب زمانه را [illegible] تار تار کرد
دست قضا به تیغ تو بی برگ و بار کرد
[illegible] اعتبار کرد
[illegible] نگار کرد
[illegible] گاه تو نقش [illegible] کرد
[illegible] بهار کرد
[illegible] کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible] کار کرد

تا دید شمع بزم ترا دیده قمر | از اکتساب طلعت خورشید عار کرد
چین بر جبین عدل تو آورده در نظر | آهن ربا ز جذبه آهن کنار کرد
سر راست نیزه تو که این گلشن کبود | جوی مجره رای آن جوی بار کرد
فی خشت چهر بود نه خم کبود چرخ | کایزد به خم لطف ترا می گسار کرد
ای از برای خضرت زرع تو مهر | با آب استحاله جرم بخار کرد

تابنده باد جوهر تیغ تو تا ابد
کندر حروف [illegible] زین اثر ذوالفقار کرد

ای که مهر تو مایه ایجار روزگار | دی گل دید بحکم تو بر خار روزگار
ای نقطه تو مرکز ادوار روزگار | دی سند تو نقطه پرگار روزگار
فانوس شمع بزم تو اجرام آسمان | مانوس طوق حکم تو احرار روزگار
از نفس روح بخش تو سرمایه حیات | جا [illegible] نموده هر در و دیوار روزگار
د ممکنات ذره [illegible] بزال تو | ان [illegible] بود ز گنبد دوار روزگار
مهر تو [illegible] نیست نه شاید [illegible] گردمی | [illegible] شود نتیجه [illegible] افکار روزگار
لطف تو بر سحر [illegible] کافور صبح [illegible] | ریزد [illegible] روزگار
آنی که [illegible] سحر [illegible] شام [illegible] | [illegible] روزگار
[illegible] صنعت تعمیر خویش [illegible] | [illegible] روزگار
در کار [illegible] | [illegible] روزگار

میگردد وشش قوت دترا کدام خیال		گر نه چیست این همه رفتار روزگار
بر بسته پشت خویش نمد زین اطلسی		دایم دود جلوگه رهوار روزگار
یا کعبه بود که به طوف حریم او		می بگذرد لیالی انهار روزگار
فریاد کرد جوهر معلول اولسم		کئے محتجب ز علم تو اسرار روزگار
گردد بگرد خسرو عالم محیط چرخ		چون ذات اوست مرکز ادوار روزگار
در عهد امن محمد تو اجزای کاینات		در خواب غیر طالع بیدار روزگار
بس خار فتنه را که نماداده بود چرخ		عدل تو دور کرد ز گلزار روزگار
روشن به طبع روی تو مصباح اختران		اندک به پیش جود تو بسیار روزگار
از بس که خون خویش خورد در زمان تو		نیلی شده است پیکر عیار روزگار
یابد نمو به لطف تو اشجار گلستان		چیند دو کان به خلق تو عطار روزگار
گر از سموم قهر تو تفی رسد بدهر		یکسان شود صحاری و ابحار روزگار
آن قلب پر دغل که ز سوی مزاج خویش	ق	آید بسر زگری تو در دار روزگار
همچون طلاے ناسره هنگام امتحان		رویش سیاه باد به معیار روزگار
هنگام گیر و دار تو درمی برد بوام		یاقوت زرد رنگ ز رخسار روزگار
جمع آید از تو گرچه محال است فی المثل		اجزائی انفصالی ناقار روزگار
حور می کند به شوق لقائے تو سر برون		از غرفهاے قصر طلاکار روزگار
دست قضا کشید به رویش به افشکون		نگرفت تا بخدمت اقرار روزگار

پر می کند قوائے نباتی گه بهار
مهر تو جائے روح در ازهار روزگار

امن تو گردن بیچارگان خلاص
از حلقه هائے طرهٔ طرار روزگار

لبس روئے علم را که نهان کرده بود دهر
طبع تو برکشید ز استار روزگار

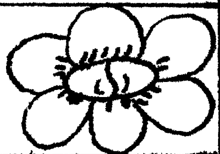
این طرفه ترکه می بردای خسروئے عجم
دین عرب به تیغ تو زنار روزگار

دنیا چگونه جان برد از پنجه فساد
حفظ تو گر شود نه نگهدار روزگار

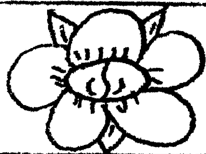
حکمت دهد به عنصر اول نه گر نهیب
آتش زند زمانه به طومار روزگار

هر چند روزگار به ممکن دهد فنا
لیکن بحکم واجب دادار روزگار

تا بال و پر کشاده عقاب خدنگ تو
بیکار گشت مخلب و منقار روزگار



بادان چنان بقائے جنابت که بر شود
تازے رحیل عمر تو اعمار روزگار



بام داد آن که مهر عالم گیر
شست از اوج دهر روغن قیر

شخص چرخ وسیع دامان را
پنجه صبح شد گریبان گیر

از پی حفظ خود ز صدمهٔ شمس
زهره بگرفت حوت و جوزا تیر

بر دیغمای تاج دار حمل
دانه هائے گهر ز درجک پیر

اندر آن صبح من ز معقولات
می نمودم به عقل کل تقریر

بر زبانش گه از هیولی حرف
بر قلامش گه از صور تصویر

گاه اندر ثبوت جوهر فرد
می نمودم ز هر نمط تفسیر

در تعلم من ارض تفسیده — او به تعلیم من جوابر مطیر

سخنم از جواهر و اعراض — نظرم در کواکب و تاثیر

گفتمش سکه نظام موجودات — شبهه در دلم بود جاگیر

ق

این که گویند بین دو حرکات — نبود غیر یک سکون گزیر

خردلی گر رود به سوی سما — بو قبیسی اگر در آید زیر

چون شود التقای شان با هم — چه بود حال این صغیر و کبیر

بنمای اگر ثبوت سکون — چون کشد بار کوه بذر صغیر

نکنی گر سکون را اثبات — بشود ضبط کلی تو کسیر

ناگهان در چنین اصول و فروع — آمدم پیش خدمتی ذو زیر

ماه در سیر و مشتری به لقا — مهر در چهره تیر در تقریر

ایستادم ز هیبتش لرزان — گوسفندی چو در مقابل شیر

کرده عقلم ز آشیان پرواز — مانده رنگم به زعفران و زریر

چون مرید خایف و ترسان — جسم چون گل ز بانگ عرق [illegible]

کی نم چشمه فضاست تو — [illegible] رنگ [illegible]

خرده یادت که ز عنایت حق — [illegible]

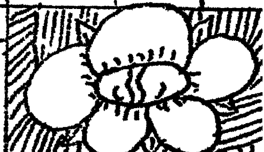
خوانده [illegible] — [illegible]

گفتمش [illegible] — [illegible]

گفت شعری نما بجد حسش نظم — شعر گفتم بود متاع حقیر

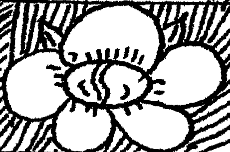
گفت قدر سخن بجد حست او — درگذشت است ازان حجاب حریر

درصماخم چو این نوا در داد — آن وفا سیرت وصفا تخمیر



طبع آورد مطلعی فی الحال

جان فزاتر به تشنه زاب غدیر



کئے کند کاهن فلک تعبیر — بازوت راز نخجبه تقدیر

از پی فرحت تو صحن سپهر — مرغزاری واختران نخجیر

کرده حکمت بدل برای جنین — حمرت خون با سفیدی شیر

نیش رمح تو میکند غربال — شکل کاوس را به چرخ اسیر

روغن آسا حرارت طبعت — می کند جذب رازهای ضمیر

در تنوره فلک فطیر قمر — مایهٔ قهر تو نموده خمیر

ای به عدل تو گاو قربانی — گشته به ضیغم سپهر دلیر

وی به شخص تو نوع انسانی — برده از تاج دار چرخ سریر

رایت اجرام نور را مصقال — نطفت احکام نجم را تفسیر

حکمتت زسلاسل انفاس — نفس اماره را کند زنجیر

هیبتت در معادن اجناس — رنگ بی جاده را دهد تغییر

مهر تو ساده را کند به کار — نهی تو باده را نماید شیر

از تساکین مصر تو خفقان / اختلاجی نبیند ار به ضمیر

وز تحار یک قصر تو یرقان / انقباضی نمی کند به زریر

در امان تو غیر رخصت تو / نکند سیر آسمان نخچیر

در زمان تو غیر صورت تو / نکشد حسن مشترک تصویر

تا کند صاف بنجهٔ طباخ / کف روغن به آلهٔ کفگیر

زینت خوان نعمت تو بوند / نیرین فلک چو نان و پنیر

[illegible]ی آمد ز درم آن بت ناهید عذار / بیدرون شهره بمارد به بیرون مهره مار

[illegible] رهٔ حسن رخش از غایت شوق / روز و شب صورت من چشم کواکب بیدار

[illegible]ته غمزهٔ بلی در پی آ ورده وفر نگ / لب ته طرهٔ خم در خم او چین و تتار

[illegible] لعل لب او آب بقا / و له رونق رنگ رخ و باغ و بهار

[illegible]بان [illegible] از عارض هم چون گل او مرغ چمن / خوان خور از رایحهٔ سنبل او مشک تتار

[illegible] همچو [illegible] همه گیتی محلوس / همچو نرگس ز نگاهش همه عالم بیمار

[illegible] وصلت آن غیرت گل / داده [illegible] چرخ چهارم به مسیحا آزار

[illegible] قدش سرو روان پا در گل / رفته [illegible] قهقهٔ کبک [illegible] در کهسار

[illegible] ت غالیه آن غنچه لو[illegible] / صورت برق [illegible] زچنار

[illegible] همه جان [illegible] / [illegible] همه [illegible] پرکار

مجمری سوخت به مجمر ز کواکب اسپند | چشم زخمش نرسد تا ز عیون اغیار

مست مدهوش ز خود رفته پیمانه ناز | بکفی باده بجام و بدگر موسیقار

چنگ فرضی بزنم تا که به گنجینه وصل | دیده بگشاد برویم بنگاه خونخوار

گفتم ای غالیه موصلح نما عربده چند | ورنه نالم ز تو در پیش شهنشاه کبار

شاهِ فرخنده علم خسروِ لسبته ده سیم | آنکه دریوزه کند چرخ ز قدرش مقدار

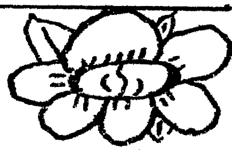
آصفِ جم خدم و ناصر مریخ حشم | که کند بخشی وی از آب عنب دفع خمار

سینه اش مخزن انوار و لبش درج دُر | خنجرش برق شرربار و کفش ابر بهار

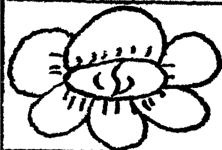
آن که اندر کنفِ حفظ جهان حافظِ او | پنجهٔ بهمن و دی در نرسد تا گلزار

خارج از ذاتِ شریفش همه عیب و نقصان | هم چو تاریکی لیل از رخِ رخشان نهار

داخل عنصر پاکش همه وحی و الهام | هم چو در جرم شب افروز کواکب انوار



مطلعی تازه کنم طرح که از طلعت او
خامه سوزد بکف تیر سپهر دوّار



ای لآلی فلک بر سرِ بزم تو نثار | چرخ را می فتد از رفعتِ قدرت دستار

نزل مشیت [illegible] ز لوح محفوظ | هر سحرگاه کند نفسِ تو اخذ اسرار

از پی بخشش وجودِ تو [illegible] بوجود | زر خالص [illegible] معادن دُر مکنون [illegible] بحار

منفعان [illegible] | از چه در قعر [illegible] شده [illegible]

عهد بر بسته ز تهنیت [illegible] تو قضا | داده [illegible] حکم تو قدر [illegible]

بہ زبان بردہ فلک نام تو تا بی عظمت
سبحہ از کاہکشان کردہ پئے استغفار

بہ گہ معرکہ در بوتۂ مغفر سرِ خصم
آب از صدمۂ گرزت چو نحاس از تلنکار

چشم انجم بنود این کہ بر آماج فلک
تیرہائیست کہ بنشستہ ز تو تا سوفار

چرخ با سرعت دین تو بود بے حرکت
عقل با جودتِ طبع تو بود بے مقدار

سرگران شد ز ہمہ کفتۂ قدرت چہ عجب
کہ تو اکسیرے و شاہانِ دگر ہم چو عیار

می رباید بہ زمان چون حجر مقناطیس
آہن قلب عدو تیغ تو اندر پیکار

یافت در بطنِ صدف ہمچو جنین خلعتِ کون
از پئی زینتِ دیہیم تو درّ شہوار

پردہ چشم ملک زیر کفِ پای تو فرش
دانش پیر فلک بختِ جوانت را یار

ہمچو قمری بہ گلہ طوق عبودیت تست
گرچہ خالی است ازین بار رقاب احرار

در زمانِ تو شہا دانہ مہمانی کبک
باز از غایت تعظیم برد در منقار

ہمہ ممنونِ نوالت چہ وضیع و چہ شریف
ہمہ مفتونِ جمالت چہ صغار و چہ کبار

سعی از دفع تقابل ز قضا دار بکند
عارضِ مہر نماید بگلہ زلفِ شب تار

آنکہ گردد متجاوز ز جہت یک سر مو
کشدش مفتیٔ تقدیر چو منصور بدار

کلکِ تو پیکر ثعبان و دواتت شطِ نیل
بہر فرعون منشان دستِ تو بیضا اظہار

تا بود جانب ماضی نہ حسابی بہ ازل
تا ابد را نہ بود جانب آیندہ شمار

تا بود در گلہ این گنبد خضرا سپہر
نور را طبع بشر راغب و ہارب از نار

مخزن نور بود سینۂ بے کینۂ تو

صد خصم تو بود همچو سقر آتش زار

لباس نیل چرا کری ای فلک در بر — چرا ز دیده دهی خون چو لالهٔ احمر
چرا پر آبله شد سینهٔ تو هم چو صدف — چرا دوار بود هم چو آسیات بسر
شراره ریز شهاب است چون درونهٔ تو — ز کهکشان است چرا آستین بدیده تر
کدام تیر که نیشش نموده تن غربال — کدام غم که ز بارش خمیده گشت کمر
چرا همی کشی از تیره ابر پرده برو — چرا همی کشی از گرد باد خاک بسر
چرا کباب کنی دل بر آتش خورشید — چرا به سینه خلائی ز ماه نو خنجر
ز داد کیست بدستِ تو صبح گه مشعل — ز خونِ کیست جبین تو شام گه احمر
چرا ز رعد کنی ناله هم چه مظلومان — چرا ز ابر فشانی سرشک خون در بر
ز سوز غم همه پر داغ گشت پیکر تو — نه از کواکب رخشان است بر تنت گوهر
حمایل است ترا چون ز منطقهٔ ای چرخ — چرا معدلِ رورنت دو ساخته پیکر
چرا به شام چو آفت رسیدهٔ مظلوم — چرا عمامهٔ خورشید را زنی از سر
چنین که حال پریشان نموده بر خویش — که آب در صدف از خجلتش شود گوهر
شمیم مجمرهٔ دین علیم علم یقین — قتیل هر که کین شهید تشنه جگر
گلِ حدیقهٔ جنت شفیع روز جزا — الیٰ قرابهٔ قدرت انیس خیر بشر
جگر شود ز بیانِ شجاعتش فرقاد — جهد شود ز نشانِ عنایتش عنبر

نه رخ ما ضرا و مطلی کنم ترقیم

که عرق آب شود از خجالتش گوهر

ایا به مرتبت از معدن و بحار اکبر — و یا به مرتبت از جوهر و عرض برتر

بنای عهد تو محکم تر از زمین و زمان — نفاذ حکم تو مسرع تر از قضا و قدر

غبار نعل تو قندیل چرخ را مصباح — فروغ نعل تو مندیل عرش را زیور

قلم ز تیغ تو گر دو حصه شود به مثل — سر بریده دهد تا به حشر جای ثمر

رکاب رخش ترا قطب بیخود و مبهوت — عنان خنگ ترا برق واله و مضطر

توان نیافت درین شیشه خانهٔ امکان — بجز ضمیر تو آئینهٔ غیوب نظر

سر تو خزن عقل و دل تو معدن جود — لب تو حقهٔ لعل و کف تو ابر مطر

سمند عزم تو هر وقت باد را جولان — بود ز حلم تو هر جای خاک را عنصر

مثل زدم به فلک بام حوزه جاه ترا — باستواری این کهنه گنبد اخضر

بخشم داد ندا عقل اول فی الحال — که ای بری شده از فکر و ذکر علم و خبر

هنوز بر تو تحقق نشد که خدا [illegible] — مشابهت نه پذیرد به سد اسکندر

[illegible] را نه بود تا [illegible] — بگو کهی که ز خاک رهت شده افسر

دل تو شمع شبستان [illegible] — رخ تو مهر درخشان و چرخ نیلوفر

شود [illegible] — به معود آتش قهر تو گر خورد اخگر

[illegible] — چو حقه پاک [illegible] البشر

[illegible] — [illegible] خلق تو کیفیت [illegible] شکر

دم حمایت و حفظ تو نگسلد هرگز — ز شاه باز اجل تار عنکبوت نظر

شمیم زلف ترا از بل عنبر سارا — نسیم خلق ترا خوان نافه زفر

سعادت ابدی در خمیر تو مدغم — عنایت ازلی در ضمیر تو مضمر

صفای بزم تو مانند ساحت فردوس — فضای رزم تو مانند صفحهٔ محشر

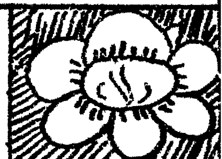
حکایتیست بدست سخاوت تو سحاب — شکایتیست به نخل شهادت تو ثمر

به بسته سرعت فکر تو چرخ در رفتار — شکسته رفعت قدر تو عقل را شهپر

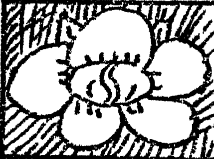
نعم عطای تو شامل به انفس و آفاق — کف سخای تو واصل به اطول و اقصر

دهد نه اصل بجز امر تو نمو فروع — کند نه طبع بجز حکم تو حدوث صدور

دل محب تو باشد به التذاذ نعیم — تن عدوی تو سوزد به التهاب سقر



همیشه تا که حریص است قلب مومن پاک
به شربت نعم تسنیم و جرعهٔ کوثر



می پرورد رنگ ز حنا چه داد تصویر — لبش که زین بغبغه پر فتنه همی بارد تیر

آنچه گویند که تو ماه تمامی هرگز — این سخن را نه توان کرد حجت تقریر

زانکه تو نوری و او کاسب نورت چو چراغ — زانکه تو شاهی و او حامل حکمت چو وزیر

تازیانه سندش دست دهد داد آهی — می کند نالهٔ جان کاه ز هر دم شب گیر

چون تو نشست ازین خشم امید که خود … — کرد آلوده رخ خویشتن از روغن قیر

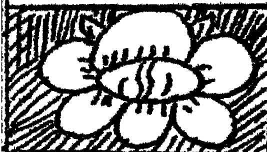
به تماشا تو نه بود خاطر آزرده ز رنج — ناوه در بین که هیاتنش نبیند آن گرد زیر

بر با آن همه رفعت که بود در سراو — برق جز خرمن آن سوخته بنود جا گیر
گوهر مهر که فزون است ز قیمت قدرش — می کشد مثقب دل لخت تنش را در تیر
ابر نگه تر سیده دل از قید نظر ان ملبل را — می نماید به نظر موج هوا سے زنجیر
ز نفر سو بپندار که مرغان چمن هو — می کنند از قفس جان بر صیاد صفیر
مانده جز نام نه از خوشه خضرای فلک — تیز دندانی جدی و حملش کرده عصیر
از حبوبات بود کفه میزان خالی — در لقولات کند مزرع کیوان تقصیر
ثور لاغر شده از ترس جوگی و قربان — که مبادا شود ش پنجه ضیغم جان گیر
حوت تعشیده چو مرغابی بی آب تموز — دلو با رتبه چو مشکیزه سقاے اجیر
حسن با کوبی نا هید شده ز دست کنون — گشته خلخال مه نو قدمش را زنجیر
قلب را بی حرکت ساخته تن سکته خوف — محور را رعشه با عضا شده چون گردن پیر
ماتم قمری ازان کسوت خاکستریش — منظر آرد مشو در پی شرح و تفسیر
خال خالی که به طاوس بود حسن مدان — داغ داغ است تنش از ید این پر تزویر
دن فریبش به خوری ای دل غافل که بود — در کفش گندم انموذج و در بار شعیر
جای امنی نه بود در تهٔ این کهنه رباط — ق — جز در دولت سلطان سلیمان توقیر
نی نی این حرف غلط بود که سر زد ز قلم — کو سلیمان و کجا نائب علام قدیر
فخر آن لبس به سلیمان که کشد با صد رنج — دانه از خرمن جاهش صفت مور حقیر
ضامن خلق با نواق و شفیع ثامن — وارث علم بمیراث و حکیم تقدیر

علی موسی جعفر که مدادِ قلمش | صورت سرمه دهد دیدهٔ جان را تنویر



خواهم از طبع گهر سنج کشم مطلع نو
که زند بر شرفش روح عطارد تکبیر



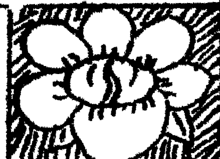
ای به بوی تو بساتین جهان را تعطیر | وی ز روی تو مصابیح سما را تنویر
هم چو ثعبان جهد از باطن اقلام شرار | عوض تیغ اگر نامه نمائی تحریر
نیزه خار بحکم تو دهد دستهٔ گل | شجر بید ز لطف تو بر آرد انجیر
گر نه ز اجسام بدی ذات شریفت مقصود | در هیولا نه شدی صورت جسمی جاگیر
بر وجودت نه بود هیچ عدم را تقدیم | در نوالت نه بود هیچ کرم را تاخیر
در رکابت متراکم چه وضیع و چه شریف | در حسابت متساوی چه قلیل و چه کثیر
چرخ پر زور و قوی هیکل و محکم بنیاد | ق | برد در حکم تو شاید سر موی تقصیر
به قصاصی که بود لازمهٔ هر مغرور | ساخت از مورچه پر پیرهنش را تقدیر
علم تو حاضر و محضور همه کن فیکون | تیغ تو فاتح و مفتوح همه تاج و سریر
در نیارد به حضور تو دبیر افلاک | علم عقل نخستین بزبان بی تصغیر
نظر فیض تو جائی که کند ز مس قلب | کمتر آنجا بود از خاک لئیمان اکسیر
چون در آید به سخا دست لآلی بارت | برق چشمک زند از چشم ز نیسان مطیر
ای به انوار تو اجرام کواکب را نور | وی به احکام تو اجسام عناصر را تخمیر
ای باسمای شریف تو ملک را ایمان | وی به آرای رزین فلک را تدبیر

گشته از صنع تو مبهوت عقول عشره — صورت خمسه حیران بمیان تدویر

به شمیم تو دهد خاک چمن را ترویج — به نهیب تو کند عدل فتن را تحذیر

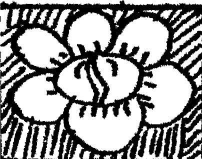
تا به ابحار بود ماء و در اصداف دُرّ و — تا در اوراق بود نقش و در اقلام صریر

باد سیراب هواخواه تو از آب گهر — باد تن خشک دل آزار تو چون نقش حصیر



موسوی گوش به اشعار تو دارند مدام

عرفی و انوری و سعدی و سلمان و ظهیر



باد و آب و خاک شد مانند آتش لاله زار — شعله‌ای بارد ز آهم بسکه اندر هجر یار

آب چشم و باد آه و آتش دل روز و شب — بر بساط خاک می‌بنمایدم عنصر چهار

گشته در عالم ز باد سرد من آتش عزیز — آب اشکم خاک را گل ساخته بی روی یار

خاک را ضد است باد و آب آتش را ازل — طرفه [illegible]

باد ز هفت لعل ... بهود یاقوت کبود — آب جامت گل کشید از خاک بی فصل بهار

آتش هجر تو ننشیند بجز آب وصال — ای چو باد صبح روزی ساز بر خاکم گذار

ای لطیف از آب و آتش بهر تو بعد از فنا — گرد باد آسا برد خاکم بهر جا روزگار

ورنه عالم از تو در بارش که آب تیغ او — برکشد از باد و خاک و آتش هستی دمار

آتش قهرش کشیده خاک از دریای ژرف — باد مهرش در صدف پرورده دُرّ آبدار

ای سرشته پیکر قدست ز درد چشم نور — نی ز خاک و باد و آب و آتش بی اعتبار

آب و خاک و باد و آتش کی گرفتی امتزاج — گر نه گشتی ز امتزاجش چون تو فردی آشکار

صبح از نکهت گل باد و آتش پیش او   آب از خاک گلشن او و شرر و مشک تتار

آب با جود و باد [illegible] و آتش تیغ ترا   خاک نتواند که [illegible] با حلم و وقار

در [illegible] هوا   خاک هم چون [illegible] کشد از آب [illegible] آتش بخار

آتش اقبال [illegible] اگر   ابر [illegible] خاک را چون آب در شاهوار

عنبر باد از خلق تو خوشبو بود چون آب گل   هیمه خاک از قهر تو آتش [illegible] چنار

خاک پایت را [illegible] باد سوی عاشقان   جای آب آتش چکد از دیده در جیب و کنار

زان [illegible] آتش [illegible] عقل   [illegible] آب و خاک و باد و آتش در شمار

چون شود آن خاک پایت آبروی ترکیب چرخ   آتش تیغت [illegible] ز باد نصرت بیقرار

خاک جسم باد پیت را اگر بیند عدو   آتش کینش بدل گردد به آب اضطرار

ای به قهرت میکند اخلاط از جسم عدو   سوی باد و آب و خاک و آتش خویش فرار

تا نماید جذب از خاک خشک آب مطر را   تا بر آرد شعله باد گرم از آتش هزار



آب امید عدویت خشک باد از باد یاس
خاک خصمت [illegible] سوز آتش دوزخ شرار



چون [illegible] شد گهر نگار   سلطان [illegible] تاخت بر این نیلگون حصار

[illegible] شد از [illegible]   [illegible] شد از بخار

[illegible]   [illegible] آن مست [illegible] قرار

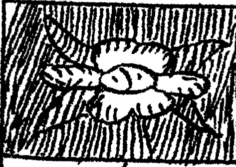
[illegible]   [illegible]

روئی و ماه را کلف رشک بر جبین ... بوئی و مشک را دل خون خورده در تتار
برخاستم ز جای و فتادم بپای او ... دل بر نهاده در طبق کف پی نثار
از فرط التفات سوالم نمود و گفت ... کای روز تو چو بخت لئیمان سیاه و تار
شد عرصه بعید که بودی ز ما نهان ... چون بگذرد بگوی تو ناساز روزگار
گفتم که در فراق تو عالم بود عیان ... از حمرت سرشک تر و صفرت عذار
لاکن سپاس ایزد بیچون که وصل تو ... بار دگر زدود ز آئینه ام غبار
گفتا که نکته بود ار دولت بگو ... گفتم که به بود ز لیت در شاهوار
القصه بعد طی طریق نیاز و ناز ... چون خوانده شد ز هر دو طرف شعر آبدار
فرمود کیست آن بت مهر وی سیم ساق ... کاتش جهد ز پیکر او صورت چنار
در حلقه که صدر بود آن جمیل روی ... یکسان بود ز هر طرفش چشم اعتبار
زر میدهد ز صورت خود تا دم صباح ... پر می کند ز گوهر تر تا سحر کنار
با آنکه ثبت دفتر معشوق نام اوست ... سوز دلش بسان عاشق بیچاره بار بار
گفتم که تو غلط نکنی شعله و اگر ... گویا است شمع محفل دستور نامدار
بازم بگفت کیست مرن برق طلعتی ... خود بیقرار و جمله جهان را ازو قرار
نالد به صوت رعد ازو تا جدار روم ... گردید به شکل ابر ازو شاه زنگبار
خندد زمان چو در کشد رخ بحجه نقاب ... سوزد جهان چو بر فگند برقع از عذار
و آنگه کرد در رخ خود بدرون صدف نهان ... تا دید در گلوش گهرهای آبدار

گفتم که نیست حاصل مصداق این مثال
جز تیغ آبدار شهنشاه حق گذار
آن جامع العلوم که هم چون تلامذه
بوسد کف کرامت او عقل باربار
آن معجز البیان که به پیش کلام او
شبنم صفت چکد عرق شرم از بحار
رویین تنی که در دم هیجا نهیب او
بهرام را کند چو مه نو نحیف و زار



خواندم به بارگاه وی این مطلعی بلند
کش عندلیب باغ زر گل کند نثار



ای بارنع الوجود چو تو روزگار
وی ممتنع نظیر و عدیلت چو کردگار
ای خاک را ز نسبت حلم تو احتراز
وی باد را به سایهٔ حکم تو افتخار
خلق تو مایه‌ایست که هنگام امتحان
با انگبین بدل به نماید لعاب مار
از قوت قضا نه شود نقش هیچ گون
بر دامن تو تا نزند نقش افتقار
از مهر تو دمد گل اصباح بر سما
وز قهر تو بود دل احجار پر شرار
جای که قدرت تو کند جلوهٔ ظهور
بر عارض قدر شکند رنگ اعتبار
ای صفدری که در دم هیجا نهیب تو
بهرام را کند چو مه نو نحیف و زار
خاکی که ذکر لنگر حلمت بود بر آن
ای موسوی نه زلزله در وی کند گذار
بر عکس بدل خلق تو افتد بوجش و طیر
ای اصل نفس پاک ترا فرع روزگار
آن بر دهد چو بطن صدف گوهر ثمین
وان در دهد چو آهوی چین نافهٔ تتار
از حکمی صنع تو بود راست اینکه شد
جبل لیل بار و را ز نطفهٔ کفار

معقول حکمت تو قضایای پنج و دو — محتاج به تو تو مصابیح هشت و چار

آئینه دار تیغ شه [illegible] تو تجسیم — سوگندخوار دست ذر [illegible] تو بچار

هر صبح خلق تو به صبا می دهد شمیم — هر ماه جود تو به فلک میدهد سوار

وی بود در ثوابت و سیاره ام خیال — وز ماه تا زحل نظرم می نمود کار

در پیش گاه شعله [illegible] نیب دان — در دیده گاه [illegible] بهرام تیغ دار

گفتم که نیست چرخ گر [illegible] — ما تو دو [illegible] بیرون دهد شرار

با کم نمود جوهر [illegible] خویش — گاهی بی خبر [illegible] صناعات روزگار

زان بیشتر که پیش [illegible] — این کوزه پشت دون نه چنین بود خوار و زار

تا در شگاف دشنه سلطان طلب [illegible] — این خشک ریشه [illegible] باطن فگار

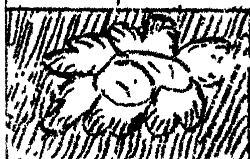
ارواح را به حکم [illegible] تعالی — [illegible] افتقار

تشریف کبریائی [illegible] پاک نیست — رنگ [illegible] افلاک چند و تار

شبرنگ دهر را بدید عزم تو عنان — بختی سپهر [illegible] تو مهار

تو شد شراب جود تو گر باغ [illegible] — حادث شود در عیوض دانه در انار

تا بر بساط عرض کهن گنبد سما — ما فوق دست هاست ید حکم کردگار



[illegible] دست تو قوی

بر تخت [illegible] ملک [illegible] قلعه حصار

[illegible] معقول جاکر — شی بار ترا سپهر به در

با نسبت کبریای ذاتت | انجم به فلک سپند و مجمر
ماند ز قضای آسمانی | کش حلقهٔ حکم تو کشد سر
بهرام ز هیبت تو هر روز | از صبح کشد به فرق چادر
بر یاد تو در مذاق اطفال | خورشید چکد ز ثدی مادر
هم از تو وجود چار ارکان | هم از تو نمود هفت اختر
ای وقت خلاف تو هیولا | گردد ز صور مدام بی بر
شیر از تو به مرغزار بالا | چون اشتر عید زیر خنجر
بس تیغ تو صدر کفر بدرید | تسمیهٔ تست زان به حیدر
چون ساقی خمر دین توئی رب | محضر تو نمود مزد کوثر
ای مفتقر وجود تو دهر | اعراض چو بر وجود جوهر
با لمعهٔ فکرت تو خورشید | چون ذره بود درون ششدر
سازد پی خدمت تو تقدیر | در بطن صدف جنین گوهر
گر نظم جهان شود پریشان | ق | با تار زهم عقود اختر
از بهر حدوث نقش تجدید | سازی تو اشاره سوی قنبر
شا[illegible] سپهر گردان | ای رایت تو [illegible]
از [illegible] تو غنچه [illegible] | وز [illegible] تو شاخ [illegible]
گر نشف کنی رطوبت از قصر | [illegible] شود [illegible]

بر قطب نهی چو چشم تحریک — سیرش ز قمر شود فزون تر

هر صبح پی طواف تو مهر — از دائرهٔ افق کشد سر

هر قوس دو ابروی سماوی — در قبضهٔ قدرت تو خنجر

در قلعهٔ چرخ بر زبانها — افسانهٔ تو به فتح خیبر

در بادیه حفاظتت برف — بر دوش کند لحاف آذر

مفروش کند چو عکس خورشید — در راه تو جبرئیل شهپر

تا بر خط استوای ارضی — لیل است نهار را برابر

بدخواه تو تیره باد چون شب — چون روز محبت تو منور

سپیده دم که ز دم ساغر شراب طهور — نگاشت کلک قضا بر ضمیرم آیهٔ نور

رسیده زمزمهٔ قدس در صماخ دلم — چو جان تازه در آید به قالب رنجور

بود چو سست تر از تار عنکبوت جهان — به پیچ رشتهٔ خاطر درین سرای غرور

امید داشته دل را ازین حدیقه مدار — که کی ز سیب پر آسیب به شود رنجور

انارکش همه تن چاک چاک کرد لک غم — به خون ناب شود استحالهٔ انگور

به جنبش آتش حسرت چه حد زنبض چنار — ز ابس حرارت غم کرده باطنش محرور

خلل پذیر حواس است تا ز صرصر قهر — کر است گوش گل و چشم نرگسش بی نور

بجای ساغر و باده است اندرین محفل — بکاسهٔ سر جسم خون قیصر و فغفور

به طبع لاله چنان احتراق جاگیر است — که شسته می نشود داغش از مرور دهور

سیاه پوش بود سنبلش چو مظلومان — گلش زغار خورد دشنه‌ای نامحصور

بجای نغمهٔ بلبل بود صدای غراب — بهر طرف که سماعی تو در رسد تا دور

بجای خود نه سمن باشد و نه نسرینش — خزان به صحن چمن تا دمید نفخهٔ صور

شد آن که جلوهٔ طاوس بود زینت باغ — کنون بهر طرفش بوم می نماید شور

ربود رهزن دی توله هیچ غنچه تمام — به طیلسان فنا رفت اطلس و سیفور

نمانده در عیوض شاخ سبز وی برگی — تو همچنان مترصد به ظل وی ز حرور

فریب لقمهٔ پر زهر آولش نخوری — که ریح نیشش پس از نوش می دهد زنبور

مشو فریفتهٔ زنجبیل این معجون — که غالب است به کیفش برودت کافور

اگر به بزم طرب دف شوی خوری لطمات — بگوش مال امید است اگر شوی طنبور

وحید عهد مشو در کمال خود که شوی — بسان گوهر یکدانه تن غریق بجور

مصوران فنایند منتظر شب و روز — که قصر کالبدت را کنند نقش قصور

مباش غرهٔ طاعات خود که با همه زهد — وقود نار جحیم است بلعم باعور

به فربهی تن خود مناز کین چوپان — برای نیشش سمین تیز میکند ساطور

چه گفت گفت کای کائنات را مفخر — چه گفت گفت که ای ممکنات را ز تو نور

بیا بیا که بهاریست بی خزان دایم — ظلال چتر هما فال خسرو منصور

شهنشهی که کند سلخ دست قدرت وی — بدشنه مه نوشیر چرخ را چو سمور

شمیم مجمره بزم حوریان جنان	نسیم مروحه لطف تو نگار خور
مجره ای که سلیمان ز خرمن جو دش	کند ذخیره خود و ...

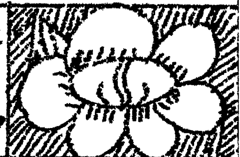
پی خطاب زمین بوس شمس ز خرمیه طبع
مصارعی بپردازم چو لولوی منثور

آیا به هیبت تو جوهر ز عوارض دور	دهد نهیب به قهر تو یاز را عصفور
درون خیمه تو اطلاق شاه بر دگران	تا منظر است به بیننده سیاه را کافور
بران امید که گردد قبول خاطر تو	ز غرفه های فلک چهره می نماید حور
به پیش رای تو باشد چو شمع در ...	هر آنچه در جیب خیمه فلک بود مستور
ز دست کمانت گهر شود خارا	ز لمع برق شجاعت ... شود ...
ز بار عزم تو شد ناتوان کمر تن خاک	...
فلک به کام تو ارسال می کند فرمان	ملک ... تو تقسیم می کند منشور
ز بود دولت تو زهره از صوام و دوام	فکند هیبت تو لرزه بر وحوش و طیور
زبان کلک بدست تو الکن و معقود	دهان نطق به مدح تو ابکم و معذور
... باد بجاری دهد به خلق تو روح	به چرخ نیر اعظم برد ز ظل تو نور
... قوس فتنه اش چه گزند	تنی که در زره حفظ تو شود مستور
دمی که مصلح عدل تو می برد جهان	فساد قبض و کثافت ز جوهر کافور
... به صد صعوبت و سعی	ز خاک ریزه اعضاش تا بروز نشور

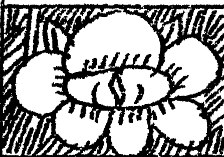
اگر زگزرگران تو سایه به مثل
دران زمان که تو بودی مدبر معقول
حجر چو لعل شود کدیه می ستاند رنگ
به کائنات سماوی عالم رضی
مرارت همه ملح تا کند مے خوار
به نیش قهر بود دشمن تو تلخ مذاق
شهنشها بکنم ختم بر دعای تو نظم
فلاخنی بزن ای پاسبانکه بر گردید

فتد به پیکر بیجان دشمن مقهور
نه بهره بود فلک نیز بهرهٔ ز شعور
قمر چو بدر شود کسب می نماید نور
ز کلک تیغ توای حاصل سنین و شهور
حلاوت لب گل جمع تا کند زنبور
به نوش مهر هوا خواه تو بود مسرور
که والب اندر آمین اوملایک حور
فضای باغ زبوز نیکان نا محصور

ق

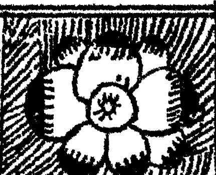


نه چون تو شاد شود هر که شب کلاهی دوخت
جدا است حد صحاح و معرفات کسور

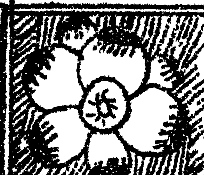


ستا شعشعهٔ مهر ز جبین تو پیدا ار
هر پیر و جوان کرده نگر زان زره شوق
بر روی تو [illegible] بگلستان
ی وی تو با سوسی تو هم [illegible] هم عود
[illegible] تو [illegible] هشتی
[illegible] خویش به [illegible]
دار [illegible] مستو منظم

اعیان کو کسب دیدار تو بیدار
زلفین خم اندر خم تو صورت زنار
از [illegible] گل [illegible] محبت ز سر خار
زی بزم تو با رزم تو هم نفع و هم آزار
[illegible] از عشق [illegible] به منقار
[illegible] تو ی منعت دادار
خاقان [illegible] قاان کیتی آثار



ای قهر تو با مهر تو هم بیم و هم امید
ای چشم تو با خشم تو هم مهره و هم مار



صبح بر عادت خود از لب در دمناز — دیده ام بود به سیر کتب علمی باز
عقل فعال همی داد بر و رسم تعلیم — در دبستان ادب علم حقیقت به مجاز
می برآمد ز زبانم کلمات الهام — می تراوید ز کلکم رشحات اعجاز
دیده تیز مرا بسم چو عقول حکما — مانع السیر نگشتی فلک شعبده باز
جلوه میداد گهم خط مجسطی به نظر — هم چو در دیده محمود خط زلف ایاز
عیوض شکل قلیدس به سر سطح دلم — نقش میکرد قضا صورت خوبان طراز
ساختی قوت دراکه من چون بد و نیک — صورت جسم طبیعی ز هیولی ممتاز
بسکه وا کرده ز بس عقده ما بینهما — بوسه میزد بجبین خامه من دهر دراز
نقش می بست کهم گاه بدیه را انجام — سیر میکرد دلم گاه ازل را آغاز
صاف گر دیده چنان آینه طبع که گر — بیندش صاحب تزیین در افتد به نماز
حاجتی بود نه دعوی ملا را بدلیل — زانکه زاویه علم همه پر بود احیاز
بنماید عمق سطح به چشم تیز نم — بین جسمین بود صورت آهن در کاز
نطق جان بخش من بسکه همین داد حیات — خامه می کرد بدستم حرکات و آواز
بوده عقل من از سعی خود اجزای کثیر — می بنود می زجز لایتجزی ابراز
چشم انجم همه واجبر انقاط قلم — تا نماید چو رطوبات جلیدی احراز

می نمودی ز فیوضات خداوند علیم | طایر فکر تو از هر بن مویم پرواز

فرحت و غم که بود کیفیت نفسانی | ساز بود این به من و آن به علایم دمساز

نفس پر قوتم ادراک نمودی به نظر | حرکات کم و کیف و سکنات تک و تاز

سینه ام نعبه مجوف بود از الفت غیر | شاغلش نیست بجز مهر شهنشاه حجاز

آنکه عرض حشمتش تنگ کند صفحهٔ دهر | وانکه محل کرمش سیر کند دیدهٔ آز

عددش سابع احداد به نون حیدر | زانقلاب علمش برفتد این پردهٔ راز

منع حکمش کند از کیف اثر را معدوم | صنع دستش کند از حال محل را افراز



مطلعی طرح کنم نو که نمایند به طوع
انوری پیشکشم مهنه و عرفی شیراز



ای سر کلک تو چون فکر معانی پرواز | وی کف جود تو چون بحر جواهر انداز

نوش مهر تو بود باسط دل را همدم | نیش قهر تو بود قابض جان را همراز

چرخ را نزد تو هر لحظه رکوع تعظیم | عقل را پیش تو هر لحظه سجود اعزاز

وا کند هر که به عهد تو شها دیدهٔ حرص | صورت کاهکشان شل شودش دست نیاز

گفتمش عقل ز فلک چوب ادب زد به سرم | لی [illegible] به هر فرق حقیقت ز مجاز

نه عروجش به نزول است صعودش به هبوط | عقل را رو به نشیب است گه و گه به فراز

پس عدل تو به حدیست که اندر گیتی | کبک هر صعوه بود [illegible] امان چنگل باز

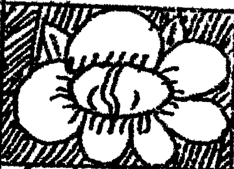
از هیبتت به فلک جرم [illegible] | در هیبت به [illegible] قران گرد باز

مرا دور کند امر تو از طبع نبید
لمعت کون به بالای جهان ناید راست
زنم لطف تو هر ریشه [illegible]
ن بخلد خصم تحت تیغ تو هر لحظه [illegible]
صولتت بر کند از مخلب [illegible] ظفر
سرعت فکر سریعت [illegible] قدم
فتنه ز جای [illegible] عدم
[illegible] سینه کند لطف تو در [illegible]
زعفران زرا بود [illegible]
گنبد [illegible]
فطرت طبع تو [illegible]
تا در [illegible]

صوت را حبس کند نهی تو در پرده ساز
تا نه بندد قلم صنع بنام تو طراز
وز تف قهر تو هر شیشه گردون به گداز
صورت شمع که ببخشد سر تو در لگن گاز
هیبتت بر کشد از پنجه بهرام جراز
رفعت شان رفیعت ز ملک بال انداز
گر کند کلک تو هر صفحه کاغذ آواز
سیل ابغد کند حکم تو در حین [illegible] ز
زعفران کار بود [illegible] غراز
گر رسد حکم تو بر [illegible] تاز
سرعت حزم تو [illegible]
تا بود صفحه دیبای فلک پر ز طراز



[illegible] خواه تو منقوش ظفر
سینه [illegible] ندیث تو در پنجه باز



ای [illegible] قصد [illegible]
[illegible]
برقلش قلم ز پنجه [illegible] تیر [illegible] سرخ

تشکن [illegible] پاس [illegible] رونق بازار بو فراس
[illegible] است عرایض مضمون بده لباس
[illegible] ربه جدیش نما تخته نخاس

بی لحن آن ترانه سر اکز اصول او
ناهید را به چرخ مشوش شود حواس

باید که از حرارت نظم تو بر ورق
دست سپهر را نه بود طاقت مماس

نو کن اساس فکر که ابکار الوری
بپذرفت در جهان همه آثار اندراس

واجب نما حدیقه فردوس بهر خویش
از مدحت شفیعه عقبی لنوع ناس

ام الایمة النجبا بضعة الرسول
کیف حوادث ضعفا مبتل النفاس

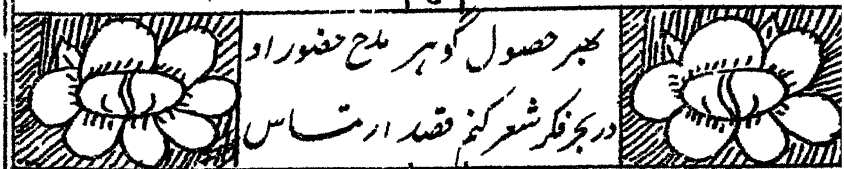
نقش ونگار رتبه جاه وجاه او
بر لوح خاطرم چو نمود ندالتباس

معلول اولم پی تادیب زد صدا
کز هیبتش نه هوش بجا ماند نی حواس

این التباس بیهده تا چند ای سفیه
خورشید را به ظلمت وامید را به یاس

آن فخر نیست از پی حوا که لطف او
گشته صدف برای چنین در بی قیاس

متنابه کنی با حست الطف آفرین از لطف اوست آسمان و لولاک اقتباس



بهر حصول گوهر مدح حضور او
در بحر فکر شعر کنم قصد ارتماس

ای مهر را به شمع حریم تو اقتباس
دی عقل گاه طوف ضریح تو پر هراس

گیرد به فخر غاشیه عصمت ترا
بر دوش خویش مریم عذری به التماس

جای که نه بالش جاه تو بر بهشد
کم قدر تر بود فلک اطلس از پلاس

تخمین اگر بیابند ی قدر ترا کنند
کوته شود به عقل دهم سلم قیاس

ندر فضای حشر شیخ شود اطر تو اکنان
جبرئیل گاه طی طریق تو بیجو

روحی و زند که وی تو کر جانب جهید
گیرد دماغ دوزخیان علت عطاس

ز لمعهٔ زرای تو افتد بروی خاک — خورشید روشنی کند از ذره التماس

امر جهان مطاع تو باید اگر صدور — نهی فلک بجوف عدم گیرد احتباس

جای شیاف نقطه کشد کاحل قضا — در چشم بخت حاسد تو سرمهٔ نفاس

مخدوم جهان منم آن رشک انوری — کاقلیم نظم را بوجودم بود سپاس

با کلک مشک بیز لآلی فشان من — منشی چرخ را نبود تاب امتراس

رشک صفای آئینه سیمای نظم من — در طبع طوطیان بهشتی کند عکاس

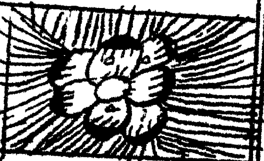
جائی که رنگ تازه به مضمون دهم ظهیر — مالد به روی خاک در آنجا جبین وراس

بی شبه از بلاغت اشعار من نمود — سلمان ساوجی به تهه خاک اندر آس

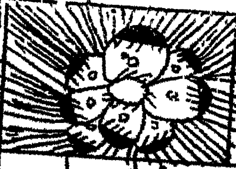
کی طبع دیگران به ستیزد به طبع من — فرق است در میان شناسا و ناشناس

تا چند موسوی بود این لاف پر گزاف — دست دعا برآر و نما عجز و التماس

در گشت راز صفحهٔ خضر از چرخ تا — دهقان هفتمین درود دانه را بداس



سرسبز باد باغ مید موالیت
آرد نهال بخت حسود تو بار یاس



ای جسم تو جان آفرینش — جان تو جهان آفرینش

قاصر ز کمال مدحت تو — انشای زبان آفرینش

از بهر می عنایت تو — لب تشنه مغان آفرینش

گرمی بگرفت از وجودت — سودای دکان آفرینش

[illegible] مطبخ تو [illegible] احباء غی — مجموعهٔ دخان آفرینش

تا چند شوی به پرده غیب — ای غیب بدان آفرینش

ای رتبه اسم اعظم تو — برتر ز دهان آفرینش

در بند قلاده رضائیت — چه انس و چه جان آفرینش

در عمر نداده چون تو دُری — بحر امکان آفرینش

نرگس پی تست در چمن زار — از منتظران آفرینش

ذات تو بود بلند و برتر — از وهم و گمان آفرینش

در معرکه تو شیر گردون — بزدل چو جبان آفرینش

بر آینهٔ دلت هویدا — هر شکل نهان آفرینش

گسترده قضا برات تو صدر — بر بام مکان آفرینش

ق

عکسی به فتد ز جود تو گر — بر کارکنان آفرینش

مانند صدف فتد نه بیرون — جز دُر ز لسان آفرینش

کلک تو ستون حیا در کون — دست تو یم و کان آفرینش

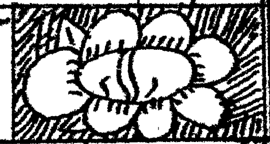
تو بودی و هیچ یک نبوده — از نام و نشان آفرینش

در مدح طرازی تو مصروف — با کلک بنان آفرینش

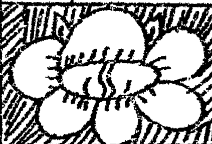
نعمات تو [illegible] صد چند — از وسعت خوان آفرینش

القصه تو [illegible] وجود موجود — [illegible] ز تو شان آفرینش

در محکمهٔ تو کمتر از مور | پیلان دمانِ آفرینش
یابد ز کف تو قوت و قوت | هر پیر و جوانِ آفرینش
در ناوک قهر تو نهاده | صد زور کمانِ آفرینش
مهر تو همین کند ز دلها | دفع خفقانِ آفرینش
عارض به سر عدوی تو باد | رنجِ دورانِ آفرینش
پژمرده ز هیبت تو دلها | چون برگ خزانِ آفرینش
خصم تو چو لاله غرق خون باد | اندر بستانِ آفرینش



تا سینهٔ عاشق است پر داغ
از لاله رخانِ آفرینش



ایا به جشن تو پیرهٔ قصر چرخ را طاق | نگاه لطف تو زهر زمانه را تریاق
توئی که چرخ برین قامت خمیدهٔ خویش | زند ز درد تو بر سنگ صورت چقماق
لب تو جوی مرام و قد تو سرو سهی | رخ تو ماه تمام و خط تو دام و فاق
به پیش لعل تو اندر گلو مسیحا را | گره شود نفس معجزی لبان خناق
سواد طرهٔ تو شام مهوشان ختن | بیاض گردن تو صبح دلبران عراق
بخار عشق تو مجروح باطن ماهی | چنین ماه ز دست تو داغدار فراق
مریض چشم تو محسود عیسی مریم | خراب لعل تو مخمور بادهٔ اشراق
ز بسکه گشت جهان گرم ز آتش عشقت | بساکنان زمین نیست حاجت قشلاق

تو ز زلف تست فقط پالهنگ گردن حور ‌ ‌ بدام تست دو دانه فرشته را اعناق

به عهدت از گل تر نام خویش را بلبل ‌ ‌ به آب دیده همی شوید از رخ اوراق

به غیر شمع شبستان فروز عارض تو ‌ ‌ بود نظاره خلد برین به رضوان شاق

بکش نقاب ز رخسار هم چو گل که شود ‌ ‌ به نقش رنگ ز عکس تو این کبود رواق

بیا بیا که ز هجر تو ناله سحرم ‌ ‌ همین ورد به بطون فلک حجاب صفاق

کنون مدار ز من چشم عقل و هوش ایدوست ‌ ‌ که دل ز صبر جدا گشت و تن ز طاقت طاق

تنم که گشت ز جور تو هم چو کاه ضعیف ‌ ‌ روا مدار که خوردش کنی بکوه فراق

به ترک جور و جفا عهد تازه بنده به ترس ‌ ‌ ز عدل ظلم گداز شهنشه آفاق

شهی که روز ازل بر دلای آدیزدان ‌ ‌ گرفت از همه ماسوای خود میثاق

غمام بذل و فلک زینت و ستاره سپاه ‌ ‌ رسول قدر و ملک حکمت و بهشت وثاق

امام دین حسن عسکری که سده او ‌ ‌ رفیع تر بود از قصر این بلند رواق

زبحر طبع بکش **موسوی** بمدح حضور
دری چو گوهر غلطان مهر دمه براق

ایا ز هیبت تو صورت از هیولی طاق ‌ ‌ به قید مهر تو دل را ز کینها اطلاق

بر دشفای تو حمی محرق خورشید ‌ ‌ دره کمال تو قانون حکمت اشراق

تو بر تری به شرافت ز کوکب اول ‌ ‌ که در ترا ید نوری تو او مریض محاق

چه عقل عیب نمای چه نفس علم فزا ‌ ‌ پی تصفح گشته همیشه در اطراق

کند ملاوت لطفت جماد را ذی روح
بود لطافت طبعت بهار را مصداق

ضیاءت بند کند بدست عوایق ایام
شرار نعل سمندت صواعق احراق

رخ جمیل تو مصباح شیشهٔ فلکی
کف کفیل تو مفتاح مخزن ارزاق

زمان ز شغل تو خالی مکان ز جود تو پر
ملک ز تیغ تو لرزان فلک ز ابر محاق

باعتبار ز دست تو بالش تحقیق
به افتخار ز پای تو مسند احقاق

سحاب دست قضا قدرت و سپهر سریر
بحار طبع و فلک رفعت و نسیم اخلاق

شمیم جود تو فایض باطول و اقصر
نسیم لطف تو شامل بالنفس و افاق

قدر ز طبع تو می پرورد چمن را رنگ
قضا به گرز تو می بشکند فتن را ساق

سموم قهر تو گر جا کند بجسم عدو
که باد پیکرش از آسیای چرخ دقاق

چنان ز جاذبه خود کشد رطوبت خصم
که تا به حشر بماند مریض رنج فواق

سران نتیجه که سر بر خط رضای تو نیست
به قهر باد رگیتش مے نماید عاق

شهنشها به بر نامه تو نقش قدر
لئیم محض بود همچو نقطهٔ الحاق

شود به خصم لئیم تو منقلب به سموم
نسیم باغ جنانی بگاه استنشاق

سمند برق تک اسرع الریاح ترا
هلال و کاهکشان می سزند نعل و جناق

روا بود که سماعیلیان ذریتت
کلاه فخر ربایند از بنی اسحاق

شود چو دیده انجم تمام تن همه نور
جبین خصوف تیغ تو مقله و احداق

سپاس ایزد بیچون که گشت نظم ترم
لذیذتر ز غزال قطعه‌ئے بو اسحاق

بود محیط بهر شکل تا که حد و حدود
درون دایره تا جای مرکز است به حاق

به بسته به کمر خویش زنار زدست تمام
فلک ز دایره با بهر خدمت تو نطاق

چه شکل عالم علوی چه شکل ارضی سفل
لسان دایره پیش تو بسته باد نطاق

دوش با شهد و شکر شمع و شراب گل رنگ
نغمه خوان تا به سحر بود به بت چابک شنگ

جلوه می داد به زلفین خم اندر خم او
این دل زار و ضعیفم چو قد بیدا و نگ

من ز خود رفته گهی از لب خون باده او
گاه او مست زلال می مینای فرنگ

گشته بی کار ایا طلعت او شمع و چراغ
شکل آئینه چینی در بلد نوبه و زنگ

سیر خود ساخته از شوق نشیدش متروک
زهره بر چرخ به آهنگ و سماع آهنگ

ردع می کرد به تریاق شفاے عتاب
هر چه میداد به من نرگس مستش ز شرنگ

چرخ را نیل همی برد به نور رخسار
مشک را عطر همین داد به جعد شب رنگ

ماه می کرد تماشای جمالش از دور
صورت بلبل گل دیده به جعد شور زغرنگ

گاه از دشنه گشادی سر شریان هرا
گاه با زخمه زدی زخم ابر اکحل چنگ

گفتم ای عربده جو سفک دمات تا چند
می نه ترسی مگر از عدل [illegible] اورنگ

آن نفس قدر ملک حشم محمد اکلیل
شاه [illegible] که کواکب خدم و چرخ زرنگ

آنکه ز من وی از جبل مجره هر شام
کرده در گردن گردون دوان پالاهنگ

دان که احکام وی از روی متانت بر زیج
لرزه انداخته در مقبره بور پشنگ

مستفاد است ز عزم تو تعجّل به ثبات — مستعار است ز حلم تو تأنی به درنگ

کلک تو نطق ولبش را نبود جز مداد — تیغ تو برق و دمش را نبود حاجت سنگ

مطلعی نظم نمایم که درآید از شوق
مهر بی فصل ز بزغاله به سوی خرچنگ

ای دم مهر تو بی جاده معرا از رنگ — چرخ سرکم ز ترازوی نوالت پاسنگ

اشهب حکم تو جایی که درآید به گرد — دهر پی وجهه بزیه تو ابا ادهم لنگ

نسبتی گر بدهد تاج ترا بی فرد سی — آید از ذروهٔ مرتبی تداویرش ننگ

اتفاقاً به شود گر ز مان تو علیل — می کند عزم عیادت پی روباه پلنگ

گشته در ادمغهٔ چرخ برین بلبت عقل — خشک از آتش قهرت چو رطوبت در سنگ

سرگردان و وحیدی تو دهر لحظه بود — سینهٔ شش جهت دهر پی حفظ تو تنگ

شاید از چرخ گهی نفخ دم اسرافیل — بر زند در که حلم گران بار تو چنگ

ممکنی ارچه مگر صنعت بنای قضا — ریخت بر پنجهٔ تو قصر ازل را نیرنگ

تا که در صوبهٔ زرخیز خراسان باشد — مرد را قرب و جوار به محال یکرنگ

باد تنخواه ندیمان تو می داد رهند
گاه بر بار زری و گاه بر حاصل زنگ

وهد زمانه ز تو خون دیده هم رنگ — زند چو پرده شب را ستاره نقش فرنگ

دلم ز تیر کمانش رسد به شکل غزال — قدم ز بار گرانش خمد به صورت چنگ

رسید کار بجای ز رنج شب که بود
میان عاقبت و من هزار ها فرسنگ

ز جور چرخ تنم زخمه ها خورد چو رباب
ز هجر یار دلم ناله ها کند چون چنگ

برای چاره کارم تمیز ندو رسے
بدل شده است تو گوئی ستاره ام پاسنگ

مکان عسرت من چون فضائی حشر فراخ
زمان بہجت من چون دہان خوبان تنگ

کنم چو کیسۂ بخشندگان ز رخالے
رخم چو عارض پژمردگان گل بے رنگ

وجود جوہر پاک تو پیشتر زان بود
که اوستاد ازل دہر را زند نیرنگ

طپد ز تیغ کواکب بر تو بسمل وار
بروی خاک جبل اندرون آب نہنگ

سباق فتنہ ایام نزد حزمت سست
براق سرعت اوہام پیش عزمت لنگ

خوش آن دمی که نماید ز عکس صفحۂ گل
پرند رایت تو سطح رود خانہ گنگ

سمند تو بہ ستاند گرو ز چرخ برین
کمند تو بہ فشارد گلوے پورپشنگ

نظام ملک و ملل جان حشمت و اقبال
قرار دین و دول مغز دانش و فرہنگ

بجائی غازہ دہد حمرت خجالت را
نگارخانہ طبع تو بر رخ اثر رنگ

نہ جز بہ حکم تو جائے دگر حدوث شتاب
نہ جز بہ حلم تو جائے دگر وجود درنگ

میان نغمۂ چنگ تو ضمن فواید صلح
درون صلح تو پوشیدہ صد افادۂ جنگ

توان ضعیف نوازی کہ از مجادل پیل
بزیر سایہ حفظ تو پشہ دارد ننگ

بخوان نعمت تو قلب صورت نوعے
نمودہ نیز ادل بہ پیکر نارنگ

شبہا بجای مسیح است جاثلیقان را
شبیہ روی تو اندر کلیساہاے فرنگ

بمدح حاضرا د مطلعی کنم ترقیم | که انوری کشد از رشک آن غراس و غرنگ

همیشه تا بود از ضو تا جدا رحمل | عدوش معدن الماس در دیار تلنگ

رخ عدوی تو بادا چو لاجورد سیاه | عذار رنگ محب تو لعل سان گلرنگ

انی دهد سخن ساز جفن خوبان را
درون عهد تو تشبیه یا سهام خدنگ

ایا بچشم سخای تو لعل صورت سنگ | فلک به کفهٔ میزان جود تو پاسنگ

درد بدست جنون جذب عشق جیب مرا | نهد بگردن من زلف یار پالاهنگ

ذلیل ناکس چندم بعهد جلالت قدر | بسان مسلم بیچاره در دیار فرنگ

چنان به ناله درآیم سحر که مرغ چمن | به هم صفیری من تیز می کند آهنگ

به سان کام علیلان مذاق عیشم تلخ | مثال چشم لئیمان رواق صبرم تنگ

شهی که تربیت مهر و کند به عسل | به کام افعی دوران بدل لعاب شرنگ

عدالتی تو زند حسد دار بر دارا | حمایت تو کند سلب هوش از هوشنگ

نمونه ایست ز خلق تو در ولایت چین | حرارتیست ز تیغ تو در ممالک زنگ

ز سهم حادثه ام نیست مامنی دیگر | جز آستانه فرماردای هفت اورنگ

توئی که پنجهٔ عدل تو شاخ سنبل و گل
بیّ غزال دماند ز داغهائی پلنگ

رخت که عکس شفق میدهد بچرخ صقیل | چه شد که کرد عذارم به زعفران تبدیل

بسوخت تار حیاتم همه چو شمع و مگر — نگشت روی تو مصباح خانه ام قندیل

حمل شدم پی ساطور غمزات لیکن — بسان شمس نکردی به کلبه ام تحویل

ز خوی زشت تو دل بسکه تنگ شد خواهم — که ترک روی تو سازم مگر بوجهه جمیل

رخ تو مهر چو به بینم بخواب آخر لیل — بوصل روی تو از شوق میکنم تاویل

ریاضتم چو خط منحنی نمود نشد — درون مدرسهٔ عشق جز غمت تحصیل

بجای نقط به سطح محدب قلبم — نمود کلک قضا صورت ترا تشکیل

بغیر خرقهٔ خال تو اے شفقت عناب — نمی زند ز تنم التهاب طبل رحیل

شود ثبوت تسلسل بحجت و برهان — تو حلقه حلقه کشائی اگر ز زلف طویل

برنگ جام کشد نرگس تو خون دلم — بر آستان تو چون لب اگر کنم تقبیل

چگونه جور ترا طاقتم شود همسر — که آن کثیر بکم است و این بکیف قلیل

روم به خدمت آن مخزن الکرم که کند — به مهر عنصر اول به مشتری تبدیل

شهنشهی که بود در قلمروش بیکار — بسان دیدهٔ نرگس بدین عزرائیل

سمی واجب و استاد عقل و نفس رسول — بجهان جود و دل علم و شرع را اکلیل

اگر نظاره نماید به رفعت قدرش — فتد ز جمجمهٔ راس چرخ را مندیل

ببارگاه وی آن مطلعی کنم ایثار — که تیر چرخ شود از سراتش تحلیل



ایا به کلک تو اجمال شرع را تفصیل

زمانه لنگر حلمت کشد به جبر ثقیل



ازان زمانہ تظلم بخواب خرگوش است
کہ کرد دست تو ضرغام عدل را تکحیل

بہ صفحہ چوش زند در کفت سطور کتاب
زشوق صورت امواج رود خانہ نیل

چنان بہ عہد تو پذ رفت اعتدال جہان
کہ شد ز ذہن منجم ضرورت تعدیل

بہ سجدہ ہای ملایک تو بودہ مسجود
دگرنہ از پی اصلصال این قدر تبجیل

بدوش علم تو فصلی نہ در ثقیل و خفیف
بچشم جود تو فرقی نہ در کثیر و قلیل

کنوز مسئلہ ہای علوم قدسی را
بہ صدر پاک تو برجیس میدہد تمثیل

ہمان کند خم زرین تو بہ ہستی خصم
کہ بہر عالم اجسام صور اسرافیل

شود زپیک قمر نیز اسرع الحرکات
برد ز عزم تو قطب شمال گر تعجیل

حصول ذات تو تا گشت در فضای وجود
نماندہ در کف عقال عشر بجز تعطیل

چکند چون رشحات عرق قطور نجوم
نہ دست حفظ تو گردد اگر بہ چرخ کفیل

نگشت تا ابد از تیغ اختلاف برون
نکرد دہر کہ بریدہ محبت تو دلیل

ازانست دایرہ اعتدال افق تحت قطب
کہ میکند فلک اطلس از ہیبت تقبیل

درون مکتب علم تو طفل ابجد خوان
ربودہ گوی فضیلت ز فارغ التحصیل

اگرچہ بود سزاوار فدیہ خلقت
لبان کبش چراگاہ خلد بود خلیل

نگرچہ دید قضا مر اجلیل القدر
نمود نقل بہ فرزند تو ز اسمعیل

بہ فیض مدح تو مست ن حدیقہ سخنم
[illegible] در کجا رقم حت مرا بود نہ عدیل

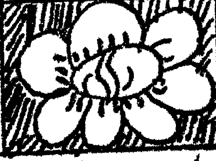
شود چو تخم طیور اندرون تخمہ ضیغم
[illegible] حسن معانی شعر لفظ ثقیل

مداد کلک مرا می‌نهد دل رضوان — درون دیدهٔ حورا چو مردم از تبجیل

باصل خود چو براید ز نطق من لفظی — دود بر آلسنهٔ اهل علم بی تعلیل

کنم چو دست سخن هر قدر که صرف سخن — دلم به جمع معانی رود به درج بجیل

همیشه دایرهٔ ارتفاع تا نه بد — خبر ز رفعت کوکب برآسمان جلیل



لسان نقطه همت القدم عددی ترا
درون خاک نماید زمانه پست و ذلیل



درآشیان افق شد چو مرغ زرین بال — فزوده ماه به نصف النهار حسن و جمال

نمود خیمهٔ شب باز مهرهای نجوم — چو لعبتان خطای پس حجاب اشکال

رسیده نقطهٔ موهومهٔ خط بصرم — به سطح منطقه چه [illegible] تامن الامثال

همی نمود صور جوهر نخستینم — به شکل جدی و حمل [illegible] ورامی این اشکال

مقدم از همه برسته بود دب صغیر — نموده تیز بی خون [illegible] عالمی چنگال

نشسته بود قباد اندرون خانهٔ خویش — ز نفس منطقه مایل به تحت نصف شمال

ستاده در پس آن خیره سر همان سبعی — مگر به قامت از دم تر و به سن بر سال

جلوس کرده لصد فروزیب بورقباد — ز نفس منطقه مایل به تحت نصف شمال

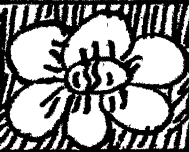
نمود در پس آن جامی خویشتن تنین — که مصطلح بود اندر عواید شعر اقوال

در ذکر کرده ازان پس یسار را عوّا — عصا درون یمین از برای استقلال

بدیدم از پس آن بر نهاده اکلیلی — اگر گویدش لب خفه شناس تاج شمال

بریهٔ النظر فش بود چیک جا تی ... نشسته بر سر زانو چو مرد وقت وصال
به نیلی چرخ همین کرد سلحفات شناه ... نموده جمع ز پرواز کرکسش پر و بال
ازان بعید ترا اندک دو جاجهٔ زرین ... دراز کرده عشق هیچ دیک بهر جدال
فراز مسند کرسی پسش پری چهرے ... به تیر غمزه همی کرد سینه‌ها غربال
قریب کرسی او ایستاده جلادی ... سر بریده بدستش گرفته از اعوال
به پای ازپس آن ممسک العنان کوفش ... یکے گرفته لگام دیگی گرفته دوال
ستاده در عقبش رقیبه خوان حوّاے ... بدستش ادهم زرین صورت خلخال
قیام کرده پس از وی بجای خود افعی ... مقابل رخ حوّا چو مبصر التمثال
مخاده از پس آن بود تیر جار پرے ... میان گرکس مردار و ماکیان حلال
قریب مسکن او ایستاده ذی سفنے ... چو چنگ بزم که پر باشد از هوای شمال
به پویه در عقبش اشقری جهان پیما ... کز مثل نعل نمودی بزیر پاش هلال
نمود از پس او بود قطعة الفرسی ... ربوده از کف حورای خلد کوی جمال
عقاب گرسنه کرده جا به پشت سرش ... کشاده در طمع صید خویشتن پر و بال
پس سمند سبک دو دزن مسلسل موی ... بسوگ شوی خود اندر کمال حزن و ملال
شلشی پس ازان بد مسادی الساقین ... ز نقطهٔ کے کواکب کشیده سوی شمال
وفا نکرد قوایم برای سمت جنوب ... مگر زیاده کند شیر ایزد متعال
شنهشهی که کند قوت مناهی او ... بدل جسامت بینای چرخ را بسفال

ز بسکه گشت جبین سای آستانهٔ او — گرفت بدر میان دو هفته شکل هلال



ز مدح غایت او در وکنم بمدح حضور
که هر دو واجب عینی بود بمدح سگال



ایا ز نطق تو عقل نخست گیرد فال — نجوم و چرخ بعلم تو مکتب اطفال

ضمیر پاک تو مانند لوحهٔ محفوظ — دهد قوای فلک را خبر ز استقبال

بچین قهر تو گر رگ زنند خصم ترا — بجای خون به تراود حرارت از قیفال

بغیر مدح تو نبود حلاوت افواه — بدون ذکر تو نبود فصاحت اقوال

مگر رسیده ز تیغت بر آسمان سقفے — که هر صباح بلب می بر آورد تبخال

گرفته علم تو در وجود امکان را — چنان که می بکند بذر احتوای کهال

ز شوق حسن تو دوشیزگان قصر سما — نمی زنند مره بالغدو والاصال

تو بوده متحمل پی خلافت ارض — وگرنه دور نماید ز قوت صلصال

گرفت از دم تیغ تو اعتدال چنان — که نیست جمع تقابل درون دهر محال

درون کفهٔ میزان بذل تو کونین — قلیل تر بود از خمس نیمهٔ مثقال

به چرخ حکم کنی گر به ترک سیر افق — درون نقطهٔ مغرب شود مطالع دال

به برج جود تو بندد گر آشیانه حمام — بجائے مرغ بر آرد ز بیضه ها اموال

چو باز عقل کند قصد ذروهٔ جاهت — هزار مرتبه ریزد میان ره پر و بال

اگر ز قهر تو روحی رسد به جانب شیر — ق — دگر ز قهر تو بادی وزد به سوی غزال

شود بظاهرهم قلب صورت نوعی — چنانکه باطن شان منقلب شود بخصال

بهر بلد که رسد صیت مردیت در گوش — کند مزاج نسائش بدل به طبع رجال

طوالع و قمر از مصطبت صراحی و جام — کواکب فلک از مزرعت حبوب جوال

ز نیش قاتل تیغت دل شجاعت چاک — به پیش قایل کلکت لب فصاحت لال

چسان به عهد تو بندد کمند ظلم گلو — چه سان به مهد تو پا بد سمند فتنه مجال

که بر و تیره و احد بود چه خشک و چه تر — چو شعلهٔ غضب و کین تو شود جوال

سپهر بر شده دارد به شانت ان نسبت — که بین قصر زمین است از تفاع جبال

شود گره بدبرون عصب دم اعجاز — اگر لب تو کند با مسیح قصد سوال

به ثقل خاک دهند ار ز حلم تو تشبیه — شود لبسان سماوات فارغ از زلزال

بجز کمال تو اے علت چهارم خلق — کمال را سر دیگر بود قرین زوال

اگر اعاده نمای تو صحت زایل — شود حبوب سلاطین داروی اسهال

شها به محکمهٔ لست داوری بشنو — میانهٔ من و این قیر چهره زشت خصال

جواهری که به صد شوق آورم بیرون — ق — ز بحر فکر به اثبات سے همایون فال

چو ره زنان فضاے کنارهٔ جیحون — رباید از کفم این عارض سراپا خال

بهذبه درجک خویش و کند اسامی شان — سماک رامح و شعری ولسنه و قطب شمال

همیشه تا که در افاق مایله باشد — سطالعش ز طوالع مخالف الاحوال

نصی عمر احتبار تو شود اطول

چنانکه خضر کند رشک بر سنین طوال

مسند آرای فلک جلوه کند چون بحمل / هیئت روز مفصل شود و شب مجمل

دعوی زنگی شب را سپه رومی روز / به سرداری خورشید نماید فیصل

شعلهٔ ملتهب روز فروزد آتش / هر زغالی که بهم ساخته شد در منقل

ظلمت لیل بنور فلک افروز بهار / هم چو خالی که بود بر رخ خوبان چگل

ارض شد نافهٔ تاتار به فیضان نسیم / چرخ شد مزرعهٔ سبز ز فلاح زحل

نامیه در عوض غارت کردے / کرد تزئین به ودوش لبساتین به حلل

گل چو بگرفت نقاب از رخ پر طلعت خویش / پا به گل گشته سهی سرو چمن در منهل

بی شفق سطح فلک را نتوان یافت دمے / بسکه بنمود نما لاله بهر دشت و جبل

سرکه را طبع حماری بکند فیض هوا / برگ را باد بهاری به نماید صیقل

رفته تا اوج سما خیمهٔ گلگون سحاب / کرده بر سطح زمین سبزه فراش مخمل

نافه بکشاده بهر جائے نسیم نوروز / شیشه بشکست کف رند بهر سمت و محل

سرو را دابر و سایه شده سیلابه عشق / هم چو ثعبان که به پیچد بدرخت صندل

بسکه خورشید حلاوت ده اثمار جهان / شهد نوشی چو نی نیش به جوف حنظل

شعله و دود نماید همه نشو و نما / مشعلی گر به چمن زار فروزد مشعل

گل پئے لحن عنادل شده گوشش همتن / نرگس از بهر یا حین شده چشمش احول

همچو برنغ شده گلزار زمین ذو جهتین / جهتی جانب اعلی جهتی در اسفل

ابر بندد به کتف قوس قزح آخر روز | چرخ بارد ز شهب اول شب سهم اجل

قد شیرین ست خرامان به چمن زار جهان | یا بود سرو که بر کرده سر از باغ امل

آن قدر کاست شب تیره که بر نتوان کرد | ز پی دیده خوبان به سوادش مکحل

گشته نزدیک رقیص دم جان بخش نسیم | که نمانید بهم ساز سخن لات و هبل

سر بر آورده به صد حسن شقایق ز چمن | یا بود آتش افروخته اندر منقل

همه تن حرف زبان ساخته سوسن به چمن | تا شود مدح سرا بهر شهنشاه اجل

شاه دوران که سریر او [illegible] | کنگرش غاشیه رفعت او دوش زحل

آنکه بر قامت عز و شرفش خلعت جود | قطع بنمود ید قدرت خیاط ازل

مهر جنت اثرش موصل ممکن به حدوث | قهر دوزخ ابیش مفصل و صورت ز محل



خامه خواهد که کند نسخ ثانی ترقیم
تا شود مدحت غالب به حضورش مبدل



ای فزودن قدر تر از طایر طوبی به محل | طفل کم ذهن دبستان تو عقل اول

طلعت رای تو مصباح لیالی چو نجوم | سرعت فکر تو مفتاح خواص چو مثل

اطول تار ازل پیش بقای تو قصیر | اکثر حاصل یم پیش سخای تو اقل

گر نه قصد تو شود [illegible] ایجاد بشر | بار بر دار نگردد ز جنین بطن حبل

چرخ از [illegible] رشک تو نادم [illegible] | مهر از طلعت رای تو گرفتار وحل

[illegible] سپهر فرود | گر ز نجم نبودی کهن و مستعمل

تف جان سوز سموم غضبت می فگند | در تجاویف دماغ فلک از بیم خلل

در سرای تو به تفصیل درآید به نظر | آنچه در باغ فرادس به نماید مجمل

نکهت روح وششش سرخ کن رنگ بهار | هیبت جان گسلش زرد کن روی اجل

نور پاکت بود از آدم خاکی مقصود | همچو اندر کتب نحو بدل از مبدل

خاک را پایهٔ رکاب تو دهد لنگر ثقل | باد را دست عنان تو برآرد ز کسل

ای بجز نخل تو لبستان رسالت خالی | وی بجز شرع تو دیوان شرایع مهمل

ساخته کاهکشان با همه آن گنج نجوم | نسبت دست گهر بخش تو چون [illegible]

ذات واجب برکاتت چو نه گشتی موجود | قشر بی مغز شدی گنبد عالم چو بصل

برق با عزم سبک سیر تو مانند زمین | کوه با حلم گران سنگ تو مثل خردل

در سرم عشق تو جا ساخته چون باده بجام | در دلم مهر تو بنشسته چو صورت به محل

نتوان ساخت به رای تو در اندیشه نظیر | نتوان یافت بذات تو در اوهام بدل

هیچ معلول برآرد نه سر از جیب وجود | تا نه عزم تو شود خامس اعداد علل

رایت رزم ترا سنبل رضوان پرچم | بازوی عزم ترا نصرت یزدان هیکل

طیب خلق تو بازآرد [illegible] روح | تا بعدل تو ز کافور کند سلب عمل

ای قواریر فلک [illegible] عشقت لبریز | [illegible] بساتین جنان بیگل رویت مهمل

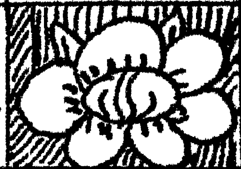
تاج کونین بیاد تو برافروخته شد | [illegible] تا ز نکهت شود ریخته نیرنگ ازل

نکهت [illegible] تو رسد گر بچمن | [illegible] چه گل گشته از آن [illegible]

پیش دراکه تو مشکل بدیهی است شها / آنچه جبریل نفهمد به براهین و دلل

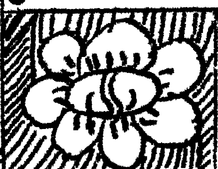
هست با قدرت امر تو قدر بی مقدور / هست با نافذ حکم تو قضا بی مدخل

تا به گل از جها نیست مزاج شیرین / نافر از حنظل بد ذائقه راغب به عسل



چون عسل باد هواخواه تو شیرین بمذاق

خصم بد را بجهات تلخ چو طعم حنظل



ای سر بر آستانه تو بدرها هلال / سیاره به محفل حسن تو پای مال

با طلعت جبین تو صبح بهار را / جای عرق ستاره بریزد ز انفعال

خوی تو هم چو آتش و بوی تو هم چو عود / موی تو هم چو سنبل و روی تو گل مثال

در عشوه دیده تو زند چرخ را خدنگ / در جلوه قامت تو کند سرو را نهال

رضوان بغیر شمع شب افروز روی تو / در خلد از نظاره حورا کشد ملال

از بسکه صورت تو برد حسن مشترک / آئینه خانه شد همه گنجینه خیال

از لطمه های چنگل شاهین عشق تو / در آشیانه طایر طوبی شکسته بال

بنود به شمع دیده پروانه را نظر / در محفلی که نیست ز حسن تو قیل و قال

از بسکه جذب میکند از شوق حسن تو / گیرد نه انفکاک ز آئینه ها مثال

ابروی تست عکس زده شیشه فلک / یا بکنار چرخ بود جلوه هلال

دل [illegible] صعوه در [illegible] بروی [illegible] / تا دام و دانه تعبیه کردی ز زلف و خال

[illegible] نقش تو [illegible] / جان دادگان غمزه چشم ترا سوال

تا سفرخال بر الف بنیت فزود | ده چند در زمانه شد آشوب و اختلال

ماء حیات تلخ شود در مذاق خضر | نوشد اگر ز مصطبهایت دم زلال

تا تنگ در کشیده به آغوش همچو جان | عکست نمی پذیرد از آئینه ها زوال

گفتم که ای خرام تو دیوانه ساز کبک | مانند خاک ره گنیم چند پایمال

در دل دمی نماند ز تفریط انشراح | در تن نمی نماند ز افراط اشتعال

جز توده رماد نیابم ز خود اثر | از بسکه سوخت آتش قهر تو پر و بال

گفتا ز دام گاه تطاول بر آورم | لیکن بشرط آنکه پذیری ز من سوال

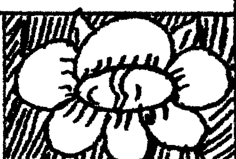
گفتم بجان هر آنچه تو گوئی وفا کنم | ای هم چو موسویت دو صد جان ده وصال

گفت از صمیم قلب نما قطعه به نظم | در مدح بادشاه فلک قدر حق خصال

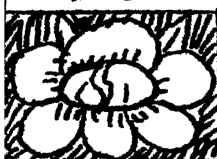
یعنی حسن امام زمان گوشوار عرش | بر سطح عرض حجت دادار بی همال

داد این سخن چو قرع هوا در صماخ من | بستم کمر ز دامن خدمت به امتثال

چون سر بجیب فکر فرو بردم بهر مدح | دادم لگام در دهن توسن خیال



فی الفور مطلعی ز لب خامه ام چکید
رنگین تر از شقایق و صافی تر از زلال



کای چرخ را به بزم تو جا در صف نعال | وی عقل را ز رفعت شانت شکسته بال

نقاش سطح کوی تو پیشانی ملول | خفاش لمع روی تو خورشید بی مثال

طوفان دهد به قهر شرربار تو حواس | نیسان کشد ز دست گهربخش تو ملال

دل می دهد ز کف تنگ رخش ترا نسیم　　جان می دهد ز تن خم تیغ ترا هلال

صنع تو در محاق دهد ماه را جلا　　منع تو از مزاج برد فعل و انفعال

بال ملک بسرعت عزم تو در کسل　　گادزمین به لنگر حلم تو در وبال

اندر فضای حفظ تو بر لک لک ضعیف　　شهباز چرخ را نبود پنجه مجال

گردید می بری رخش از آفت کسوف　　از بهر شمع بزم ترا داد می مثال

امن تو بهر میش فرح موجب سمن　　عدل تو بهر گرگ ستم باعث ہزال

جهد تو بر سما بکند خرق التیام　　سعی تو در زمان گسلد تار اتصال

ترسد زمین ز تیغ تو از شیر چون گوزن　　سوزد فلک ز تیر تو از برق چون جبال

حرف وجود خصم تو بر صفحهٔ ثبات　　مانند جزو لا یتجزی بود محال

جاهت برد ز جاه ملک رفعت و علو　　حکمت برد ز حکم قضا سطوت و جلال

ای راه فتنه بسته ز کلک تو در جهان　　وی رنگ رخ شکسته ز جود تو بر نوال

عیسی برد ز کلمت تو سر ته گلیم　　یوسف کشد ز طلعت تو پرده بر جمال

باز هما ظلال تو برق طیور سوز　　رخش صبا مثال تو دیوی پری جمال

از خستگان سم سمند تو باب گیو　　وز بستگان خم کمند تو پور زال

ثعبان موسوی همه با آن علو نشان　　با اژدهای رمح تو پیچان پر از دوال

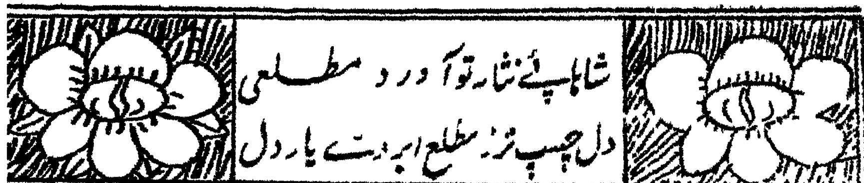
[illegible] را کند از جسم منحلّه　　نهی تو جنس را دهد از فصل انفصال

[illegible] ز غلغله خصمت تو گر　　نطق زمان ز دیدهٔ سطوت تو لال

بر مفرش تو بال ملک نسبجت حصیر — در محفل تو شمع فلک صورت سفال
سکر عداوت تو بهر ملتی حرام — خمر محبت تو بهر مذهبی حلال
از سایهٔ عمود گرانت سر عدو — مدغم بجسم صورت ماضئ افعلال
در دیدهٔ انام برین طاس واژگون — تا مهر را کمال بود ماه را زوال

کاهد تن عدوی تو مانند ماه نو
باشد رخ محب تو خورشید بی زوال

بر روی روشنت نه شود گر نثار دل — با دل چگونه سازم و آید چه کار دل
از بهر سیر گر بخرامی بصحن باغ — گل میکند نثار قدومت هزار دل
چون مو نمود ریخ ز عالم نحیف و زار — تا زلف تو فگند بمشک تتار دل
خندد بروی چشمهٔ خورشید از فسوس — گرد مقیم کوی تو گر ذره وار دل
تا چند تر شدم ز غبار ره تو دست — باشد که بر کنی نه ازین خاکسار دل
ای بر امید مرهم زنگار خط تو — هردم شود ز تیغ نگاهت فگار دل
رضوان پی نثار تو هر شب چو عاشقان — جان در یمین در آرد [illegible] بسیار دل
هر چند زلف تو دهدش وعده وصال — لیکن نمیکند [illegible] اعتبار دل
هرگز نشتی ز وصال تو بر نداشت — افتاد تا نه بر قدم شهریار دل
تا چه [illegible] نسبت [illegible] — در بوستان دهد [illegible] گل هزار دل
سلطان روزگار به هنگام مدحتش — صد طعنه می زند برخ نو بهار دل


شاہا پئے نثار تو آورد مطلعی
دل چسپ تر ز مطلع ابروے یار دل

تا یوم نفخ صور کشند فتخار دل
بر صفحۂ کلک تو کند ار مشک بار دل

بندد اگر بہ مدح مضامین خلق او
خوشبو دمد چو نافہ مشک تتار دل

تیغ تو زاہن است مگر وقت کارزار
آہن ربا صفت بہ باید ہزار دل

برگشت دامنم چو فلک از دُر نجوم
تا شد بہ بحر مدح توام غوطہ خوار دل

تو مالک الرقاب بہ لطفہائے عالمی
باشد درون قالب تن مستعار دل

بر جیش خصم عزم تو شبخون کنی اگر
اندر سرش کند عمل کوکنار دل

انکس کہ از حدیقۂ لطفت گلی بچید
در پہلوش خلد صفت نوک خار دل

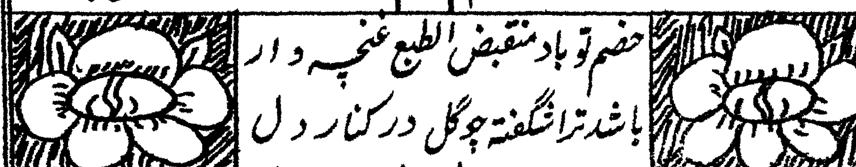
مہرت اگر نہ علت غائی بُدی شہا
مخلوق می نکرد بہ تن کردگار دل

نامیہ بہر پیشکشت در فضائے باغ
پر می کند چو دانہ بجوف انار دل

اکسیر فیض چشم تو بر ہر کہ او فتاد
شد سیم ناب تن رز کامل عیار دل

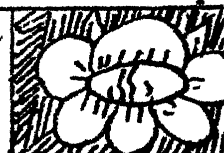
تیغت دہد چو قاشق طباخ خون خصم
زحمت کشد چو سیخ کبابی ہزار دل

تا بو رسد ز باد بہ نوروز در مشام
تا خط بروز باغ بہ فصل بہار دل


خصم تو باد منقبض الطبع غنچہ دار
باشد ترا شگفتہ چو گل در کنار دل

چو گرد نیر اعظم بہ عادت معمول
بہ طاس سبز فلک سیم صبح را محلول

کشید زارع کیوان به مزرع گردون | زفرط خوف تن خود به تنگنات خمول
نمود پیکر خود را به لعبتان سپهر | مه دو هفته کامل به صورت شتاول
چنان فزود تلف حر تاجدار حمل | که گشت قالب ترک سپهر هم مهزول
غنوده در دبن خوست زهره بدرام | ز رقص و نغمه شب لبس که خسته گشت وملول
درون گوشه دار الکتابه علوی | به خفت تیر ز انشای خویشتن مشغول
نهان شدند ثوابت به خیمه هشتم | بصورتی که عروس حلب شود مجهول
جلای تازه پذیرفت آسمان و زمین | چو از حمایه سلطان عهد دین رسول
جهان کشای و شهنشه نظام دولت و دین | که فتح بود از ذات او فروع اصول
زمین ز لشکر حلمش بود ز بسکه ضعیف | ز آب انجره اش میکند زمانه نطول
چو نام نامی او بر زبان برد خورشید | به ماء ورد نماید دهان خود مغسول
قضا توان و قدر قدرتی که همره روح | درون قالب تن هیبتش نموده حلول
سباهی اند زمان وی از اصغار و کبار | طفیلی اند وجود و را نفوس و عقول
بهیچ قضیه نه شد نام نامیش موضوع | که از صفات نباشد نعقد محمول



به مدح حاضر او مطلعی نمایم لطم
زهی سعادت بختم اگر شود مقبول



ایا به تیغ تو مرآت سلطنت مصقول | دیا به جود تو احیان مکرمت مکحول
نمونه الیست ز نطق تو گوهر اصداف | کنایه الیست ز بذل تو حاصل و محصول

سیان طلعت رائے تو و نجوم سماست
تفرقی که شود بین علت و معلول

چو دید رونق دیوانگان شهر ترا
نمود عقل ز وهم نام خویشتن بهلول

به دل لطافت طبعت حرارت مدقوق
کند فصاحت نطقت مداوی مسلول

اگر ز قهر تو تیغی رسد به چرخ اسیر
شوند ثابت و سیار قلب با ثولول

شکسته قدر تو خورشید را به برج بره
نموده تیغ تو مریخ را به کنج خمول

جو استعاره کند جود را قضا با نام
قدر یادی بذل ترا کند قابول

چنان به عدل تو پر گشت آسمان و زمین
که غمزه می نکند چشم زهره شنگول

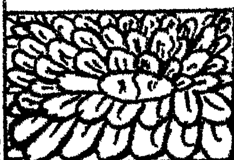
به جنب حکمت تو علم عقل نامعلوم
به پیش فکرت تو دور چرخ نامجهول

دهد به نفس تو تفضیل جوهر اول
کسی که می نکند فرق افضل از مفضول

همیشه تا که بنام زبرجدین باشد
قریب مسند کرسی مقام راس الغول



جمال تازه به فتراک تو دهد سر خصم
چو گوشواره بگوش سمن بر شنگول



اکنون که شمس از مدد حی لم یزل
بالفتح والظفر ز خلعت منزل الحمل

سرمایهٔ زمانه که کمیست متصل
اکثر بهار را بشد و لیل را اقل

تا تیز گشت مبضع خط شعاع مهر
من ثلث الجنان ذهبت علت السبل

باد بهار نفخهٔ خود را ز ناسما
قوس قزح لوای خود افراخت تا زحل

نرگس چنان کرشمه نماید به گلستان
کز دیدهٔ ستاره بدر رتبه و محل

اتی الهوا الجماد فلا العجب الا نام — با لآة والنبات اذا کلم الهبل

رنگ شقایق است و بچین یا بتیغ خضر — سفک دمای وی شده در دامن جبل

ازبسکه بر زمین بود انبوه یاس و بوس — یکسان بود بدیده بیننده دشت و تل

ناهید وار بر دف گل مرغ نغمه سنج — گه در چمن قصیده سراید گهی غزل

مالد به تن عروس چمن غازه و حنا — بندد به سر نگار شجر جیغه و کلل

نرگس ز لاله داغ دلش را برد بوام — تا از سواد دود کند دیده مکتحل

ذاتیست رنگ گنبد خضرای آسمان — یا عکس سبزه ایست که روئیده بر قلل

دست سحر به پای گلستان کنی نثار — جائی در ستاره بریزد ز بهر قبل

جائی رسید رتبه گلشن که خامه ام — روی نگار را به چمن می زند مثل

در مغز خسته باد دهد نافه تتار — در کام تشنه آب بود شربت عسل

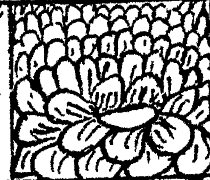
هر دلبری نبات ز مشاطه بهار — بندد حلی به ساعد و پوشد به تن جلل

گوئی که جلوه داد لبساتین سیاه خویش — از بهر عرض در نظر آصف اجل

آن مشتری لقا که چو افسر نهد به سر — از بال خویش روح امینش زند کلل

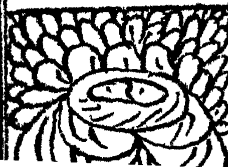
صدر زمانه ناصر دولت نظام ملک — کز فر اوست دعوی افلاک مستدل

مفتوح دست فکرت او اسهل و ادق — ممنون خوان نعمت او اکثر و اقل



گوئی به مدح حافظ او مطلعی چنان

کند بصفا دهر فلک ساز دش مثل



ای از ضیای رای تو خورشید مشتعل — وی دهر را وجود تو چون عقل بی بدل

کلک تو دوحه ایست که شاخش بود شهاب — تیغ تو باده ایست که جامش بود اجل

سیر فلک به سرعت عزم تو در سکون — پیک قمر به نسبت حکم تو در وحل

با آسمان چو خیمه قدرت کنم قیاس — گویا شود زبان ثریا به حرف بل

از طلعت تو دیده خورشید برده ضوء — وز ناخن تو عقده افلاک گشته حل

جیش ملک دوان به رکاب تو چون رست — خنگ فلک روان به جلوی تو چون کتل

قهر تو سلب نور کند از رخ قمر — مهر تو نقش سعد زند بر دل زحل

شاید که در زمانه کسری شعار تو — چوپان به جای کلب دهد گرگ را عمل

دست فلک بجود تو مالی شد از نجوم — روی زمین به عدل تو خالی شد از خلل

با رتبه لبت دم عیسی چو باد تند — با طلعت کفت ید موسی چو دست شل

از دامن جلال تو ای ظل کردگار — دست فریب چرخ نگردد چگونه شل

این قرص خور نیست که شبرنگ چرخ را — داغیست از طویله تو بر سر کفل

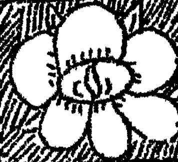
قلزم پی عطات تو گنجینه در کنار — معدن پی سخای تو گنجینه در بغل

ای مطبخ تو مقسم ارزاق شیخ و شاب — وی محفل تو مرجع ارباب عقد و حل

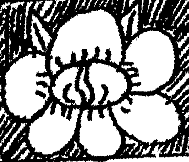
آن اژدها که نام بر مخش هفا دهَ — ق — چون با کفت قران بنماید گه جدل

ساید رکاب سان سر پای تو ذال گرد — بوسد عنان صفت کف دست تو سام یل

در فصل نوبهار چمن از شمیم گل — تا عندلیب نغمه کشد در دم حمل

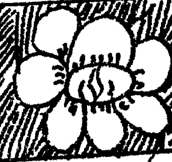


پرباد جام بزم تو از خم بے صداع
کر باد گوش خصم تو از نغمۂ امل

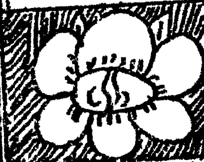


دی فارس سپهر که بر زد به قرص سم
صنع قضا رطوبت بیضی صبح را
تبدیل کرده چرخ چو آل عم رسول
فانوس آبگینه خضرا ے چرخ شد
آن آصفی که خط عبودیتش به طوع
جائے که در مذاکره آید صفات او
دتاب شمس طشت فراخ سپهر را

خورشید را چو گوی بمیدان صبحدم
یا پردۂ عنب وشی افلاک کرده ضم
زرین دثار خود به شعار رسیه علم
روشن چو بارگاه شهنشاه جم خدم
دیو و پری به ناصیه خود کند رقم
اقلام تیر را نه بود طاقت رقم
اندود زآب خالص سیم سحر شکم



خوانم بمدح حاضر او مطلعی چنان
مانند رصاخ خویش پر دلذتش اصم



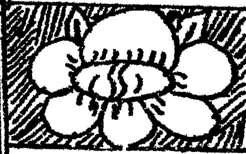
ای یک زمانه پیش وجود تو بر عدم
صیتی بود ز دین تو در حسنه عرب
در ... دسلها ے تو فلسفی
بال ... بود به مقامات تو غراش
تیغ تو میل نور بر ... دیده ... فتن
در عهد امن محمدت ... اقتباله انام

جان ها تلف به فرق حدوث تو از قدم
نامی بود ز کلک تو در ادلکه نجم
ذات ترا معلم اول کند حکم
سعد فلک بود به سعادات تو قسم
تیغ تو برق خاک کن خرمن ستم
حاصل نموده روی زمین حرمت حرم

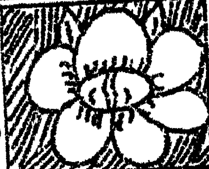
یا قوت فسون تو ریزد ز لال نوش | از اژدر زمانه بجائے لعاب سم



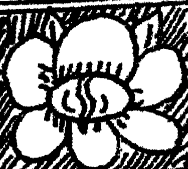
تنگی کند چو قلب لیمان رخ زمین
وقتی که جلوه پیش نگاهت دهد حشم



حیدر مثال نعره نمائی اگر به رزم | بهرام را ز پنجه فتد تیغ تیز دم
از هیبت تو مانده نه صباغ دهر را | فرقی میان جوهر زر چوبه و بقم
مهرت حدیقه تو شمیمش بود شفا | قهرت سمینه و نیشش بود السم
ای ذات تو کلیم و عصا تیغ آبدار | پیر فلک شعیب و جهان کلّه غنم
تاری شود نه کم ز قمیص جلال تو | حبل المتین دهر اگر بگسلد زهم
مغزت جهان عقل و دلت مخزن حیا | دستت سحاب جود و گفت معدن کرم
طبعت دهد به خاک لباتین رنگ روح | گکمت کند باج تقاعد یر هیش وکم
مقصود اگر وجود تو بودی نه ز جتماع | گشتی نه آب و آتش و خاک و هوا بهم
در مجمع قضا و مثال تو رو زگار | لا با قضا بگوید و با حکم تو نعم
شاها منم که چون بجهانم سمند نظم | بوسد ظهیر چشم رکابم بصد قدم
لافی اگر زند ز کمال خود الوزے | نوک زبانش گزنک صعبہ کند قلم
وامی شود نه دفتر صبحی که تیر چرخ | اندر بیاض خود نه ز نظم کند رقم
چون من نه سفت گوهر معنی کسی به شعر | هر چند شعر بود بدوران و قدرهم
از زعفران زداید تا مصقل نشاط | از آبگینه دل پر حزن زنگ غم



بادا نصیب دشمن تو کسوت کبود
در ماتم جگر در اخوان و باب و عم



ای رشک نوبهار ز طبع تو خوان علم | آگنده از نواله مدحت دهان علم

طغرا نویس صفر دوم و مکاتبات | جسم ترا کنایه نماید بجان علم

جان جهان علی که ز ابکار فکر او | تا حشر افتخار کند دودمان علم

آن مصر جامعی تو ز دانشش که بی حجاب | آید نه یوسفی به تو از کاروان علم

هر نکته بدیعه که ریزد ز کلک تو | برتر بود ز قوت و هم و گمان علم

در سایه طبیعت تو می کشد غراب | از نبض خویش طایر طوبی نشان علم

شامل اگر شدی پی تعلیم قصد تو | ای بعد کردگار بدستت عنان علم

گشتی درون عالم امکان ذلیل تر | از راکبان جهل دل فارسان علم

گر رخش حکمت تو نگردد سبک عنان | تنگی کند چو کلبه مرغان مکان علم

نگذشت ده حدیقه دانش شدی نه دهر | گشتی اگر نه فطرت تو باغبان علم

پر جهل شد چو سینه غربال بطن جهل | تا راست کرد پنجه غفلت سنان علم

هر چند نقص جوهر کال غلط است از آن | کش دل کند خطاب بکوه گران علم

لیکن چو جوهر لا یتجزا بود حقیر | حیا که قدرت تو به سازد جهان علم

تر شد لباس او دغه خشک روزگار | در محفل تو سوخت زلیس عود یان علم

نادیده دیده کسی جوهری دهر | ای خو تو گوهر [illegible] علم

غیر از زلال چشمهٔ عرفان قلب تو
جاری نشد به هیچ زمان ناودان علم

روزی به فکر خویشتن اجرام کوکبی
[illegible] تقریر بر آسمان علم

کاین زخمه زن بود رگ قانون علم را
آن مشتریست تخته [illegible] دکان علم

تا گفتم از جلالت قدر تو حرف [illegible]
این است آنکه روز نماید شبان علم

[illegible] عقل [illegible] ز نهیب
کای بی ادب طویله [illegible] طیلسان علم

هر ذره که [illegible] کوی ملک اوست
خورشید خویش [illegible] علم

ای شاه باز بیشهٔ حکمت که [illegible]
طیری نه بر پرد چو تو ز آشیان علم

نی تخت چرخ [illegible] بسیم آفتاب
وقتیکه بود ذات تو سلطان شان علم

ای تا نشانده پنجه تقدیر یزدی
تخمی برنگ طبع تو در بوستان علم

نقاش عقل تو ننمودی اگر نگار
[illegible]

هر صبح بجز خاطر تو [illegible]
[illegible] خویش [illegible] علم

گر آمدی نه جوهر طبع تو در وجود
[illegible] علم

شمعی بود ز بزم تو اعجاز موسوی
[illegible] مدحت تو [illegible]

از گنبد فلک ملک آیند جوق جوق
تا گشت نقش [illegible] علم

مهر بامداد دست قضا بند مجمر را
[illegible] خدمت تو بر میان علم

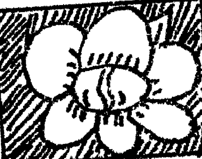
ذلیل شد آن عموم که عارض همی شدی
جدا ز جود تو [illegible] نکته دان علم

نیست [illegible] موسوی
ای بر [illegible] تو آستان علم

از فرط التفات تو چون بلبل عقول — پر از نوای خود به نماید جهان علم

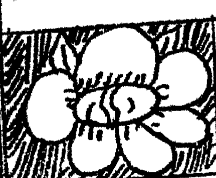
وا ساز عقده که بود بر زبان او — تا صورت کلیم نماید بیان علم

تا زنگ جهل دور کند مصقل حکم — تا تیغ عقل تیز شود بر فسان علم



پر باد مغز مونس تو از شرب هوش

شل باد دست دشمن تو از دکان علم



شب که بگرفت چرخ مینا فام — برقع از حوریان سیم اندام

دم طاوس شد پر طوطی — از مصابیح ماه کون اجرام

داده جای عرق بچه برون — قطرات ستاره ها زمام

جای بگرفته [illegible] نو به فلک — مه چو کشتی زر به بحر ظلام

گاه لاغر شدی چو گیسوی حور — گاه گشتی چو روی یار تمام

می نمودی اشاره ز بروی خویش — هر زمان سوی ساغر گلفام

گشته [illegible] ز فروغ رخش — مرتب لیالی از ایام

بهر تحریر [illegible] خود تیر — کرده [illegible] اقلام

[illegible] شادی و غم — می نمودی [illegible] نظارت

ثابت [illegible] — [illegible] جام

[illegible] زکند [illegible] — جزله باش [illegible] علام

[illegible] هر طرف [illegible] — [illegible]

گاه گشتی به عشوه عیسی را — زنده کردی گهی به حسن کلام
کوفتی پایه صوت نغمه او — زاهد چرخ نیز بر سر بام
گشته نزدیک آن که فتنه او — رقص سازد به گنبد اسلام
بوده در حفظ ملک خسرو مهر — کل ایام مدبر الاحکام
خفته در عهد او به مهد امان — چه سماوی چه عنصر اجسام
صبح کردی به برزن زنخادر سر — شام کردی به باخته آرام
افسر علم بر سر برجیس — جوهر خون بدشنه بهرام
هر چه این از شب نمودی حکم — جاری آن ساختی به ضرب حسام
مزرع چرخ را ز آفت کیوان — سبز تر کرده از خط گل فام
آنچه حاصل شدی ز بذر نجوم — می نمودی ذخیره ایام
از پی نیش عقرب بدکیش — قوس از کهکشان کشیده سهام
تا شود فربه از تعدی حوت — شست ماه نوابش کشیده مدام
خوشه اندر ترازوی افلاک — داده نرخ زمین را آرام
بسته داد زحل به حبل امید — که کشد یوسفی خجسته مقام
گشته در مرغزار سینائی — ثور مخلوب مخلب ضرغام
صبه کاهی است آسمان گویا — از پی سیر پادشاه انام
زانکه گردند بهر خدمت او — متعلق نفوس با اجسام

نسبش طاهر و مجدد دین
نقبش باقر و محمد نام

چنگل باز از عدالت او
گشته گهواره از برای حمام

موسوی مطلعی به مدح حضور
تا معطر شود به بوش مشام

ای جنین را به کلک تو ارقام
وی زمین را به حلم تو آرام

چتر تو قبهٔ سما به عظم
علمت محور فلک به قیام

مایل نکهت نفوس و عقول
قابل مدحتت خواص و عوام

کرم تو لاسے نیسان
غضب تو صواعق ایام

با نمود تو صد کم ز سها
با وجود تو دهر کم ز هوام

تشنهٔ اب زلال حیات شراب
دشنه‌ات بر گلوی خصم نیام

هیچ بنود ز ممکنات قدیم
غیر ذات تو نزد اہل کلام

ای به مهر تو عبدها احرار
وی به قهر تو مغزها اضرام

مهر گرد ضریح تو گردد
هم چو محرم بگرد بیت حرام

می نماید ز رایت روشن تو
آسمان کسب نور در اجرام

تیغت از سد خاک قلب ربا
رحمت از ترک چرخ نوان اشام

جو یا اعضای کشته غضبت
تا فتح صور تا بروز قیام

به عطاست توکون را آغاز
به سخای تو جود را انجام

مصر از مجمع تو گردد نان | ماه از مطبخ تو کاس ادام

در زمان تو بهر مهمانی | میش را گرگ می برد به کنام

می برد زال کشورت شاها | گاو سر گرز را ز پنجه سام

گاه تصویر لوح پیشانیت | حل نمایند ماه را به تمام

تثبیت می دهد هر انچه قضا | نقش تو می نمایدش الهام

الف راست قامت اعدا | گردد از هیبت تو حلقهٔ لام

عقل اول به حیله های لطیف | دانش از فطرت تو گیرد وام

طبیب خلق تو میکند بجهان | نشه اجساد هم چو روز قیام

می نماید ز خوف نعرهٔ تو | پنبه در گوش خود فلک ز غمام

زاید آمد نوالهٔ کرمت | از دهان گشادهٔ ادهام

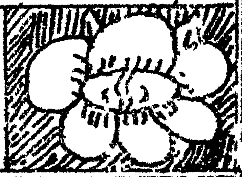
شام افلاس دوستان تو صبح | صبح امید دشمنان تو شام

سبی لگام فرو گذاشت ز سر | زیر ران تو ابلق ایام

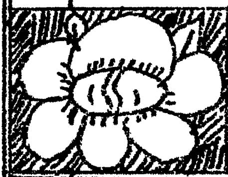
منعقد گردد از کفایت شوق | بر ولای تو نطفه در ارحام

خطری نیست چون دلیل توئی | بختی چرخ اگر گسست زمام

تا که باشد به شرع مصطفوی | شیرهٔ رز بدون طبخ حرام



بی نمک دوستان تو نوشند | بادهٔ عیش را به زرین جام



چو شام خسرو خاوریان شد از نظرم
عروس حجله ثالث پدید شد ز درم

بتافتی ز جبینش فروغ حسن چنان
که سلک لولو لالا شدی خط نظرم

بزعم افعی زلفش که میگزید دل
لبش چو تنگ نمودی دهان پر از شکرم

هجوم اشک تماشا که می نه برد
شبیه صورتش از پرده های چشم ترم

به پاس صورت دیوانگان در افتادم
اگرچه عقل نخستین بود به زیر پرم

بگفتمش که بمن باش یکدمی شاید
رود مرارت کامم حرارت جگرم

بر آب دیده و لخت جگر کفایت کن
که از نگاه تو پوشیده نیست ما حضرم

هدایت است به عشق تو چون فتوح
مگر حکایت آن تا به جان بود خطرم

کمند زلف تو پیچد گلو به شام و سحر
نگاه تیز تو آتش زند به خشک و ترم

درین بلیه چو نم بود امید حیات
که هر زمان رسد از غمزه ناوک دگرم

قناعت است مرا بر نظاره رنجه مشو
ز دور بر رخ پاک تو گر فتد نظرم

نه زان رسد به جنابت پیام من که زند
فروغ حسن تو آتش به مرغ نامه برم

درون بزم تو م ایستاده بر یک پی
که تا چو شمع بسوزی ز پای تا به سرم

فدای راکبش از روی خویش نقاب
ز سیر گشت دل از شموس زهره و قمرم

تنیں و له دل خسته و ضعیف و نزار
ببین که بی تو چوان بتند می هر سحرم

بپیچ حلقه آن زلف تا مدار به ترس
ز قهر و سطوت ... روا نمی بجو دم

... قدر ... معقود است
ایکیمیا ... است ... افسرم

زلال چشمهٔ نوش است در دمیکره ام — عبیر گیسوی حور است گرد رهگذرم

مجسمی نکند گر فلک چو غنچه گره — لبسان جامهٔ گل جیب طاقتش بدرم

درین زمانه برای خلافت ارضی — نموده خالق بی مثل آدم دگرم

منم که بر دل کروبیان بود منقوش — لبسان جوهر اول طهارت گهرم

من آن دلاور روئین تنم که روز نبرد — زماه نو بودش تیغ قرص خور سپرم

بنوع نوع کرامات در زمان مسلم — به جنس جنس کمالات در جهان سمرم

شهنشها ملکا خسروا جهان پناها — زمدح تو به ثریا رسید شعر ترم

بگاه معرکه دست قضا دهد تزئین — هلال یک شبه را هم چو تیغ بر کمرم

چمن که عطر دهد نفحه است از خلقم — حجر که لعل شود شعبه است از هنرم

من آفتاب سپهر جلالم و اقبال — به پیش پیش رود چون ستارهٔ سحرم

عدو به جیب زدن من چگونه گرد دراست — که در یمین و یسار است نصرت و ظفرم

به چرخ ساخته همیان کهکشان حویل — پر از کوکب رخشنده بذل مختصرم

سلامی هیبتش خورشید گاه بذل و عطا — برنگ ذره نماید حقیر در نظرم

زمغفر گاو زمین طعمه میدهد هر شام — به شاه باز جواهر پر فلک تیرم

قدر به محکمه خواهد شهادت عدلم — قضا بدعوی خود می خورد یمین سرم

چو تیرترین شود دور نقص رجعت شان — فتد به خمسه حیران به سهو گر نظرم

منم که در صف هیجا برای دفع گزند — زجنبش عالم بالا همی رسد حشرم

اگر زکشت امیدم جوی شود نقصان | رسد به خوشهٔ پروین آسمان ضررم

امانتی که اباش نمود چرخ و جبال | زبو البشر بوراثت رسید تا پدرم

برین قصیده که سلک درر بود نظمش | بجاست گر به نمای دهان پر از گهرم

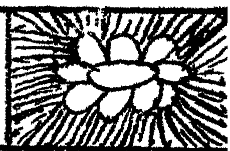
شها اگر به شنیدی ظهیر نظم مرا | بچشم خویش کشیدی غبار ره گذرم

ببین که لوح مدیح تو چون حدیقهٔ تر | چگونه رنگ پذیرفت از دم جگرم

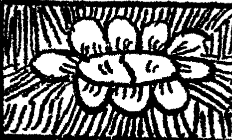
منم که صورت آئینه می شود طوطی | اگر ز مدح تو شعری سر زبان به برم

فنی که می نگری از فنون من دو سنت | که از مسایل حکمت پر است صدر و برم

تو باغبانی و من غصن دوحهٔ علمم | مر بهیم شو بر دار نفع بار و برم



همیشه تا که بود فرق بین ظل و حرور
بباد سایه لطف تو چون هما بسرم



دی چو بنشست فلاطون فلک در خم شام | چرخ بر جای عرق داد کواکب ز مسام

رفته در خلوت احجار چه مور و چه ملخ | خفته در حجله اوکار چه کبک و چه حمام

کرده سر برمه نواز افق چرخ کبود | تیغ دستور به شکلی که برآید ز نیام

پیکرش گشته ابا جوی مجرّه مقرون | متصل گشته تو گوئی بالف دامن لام

کسب نور زمان از جنبش انوار | فعل او سیر جهان راز سیرش آرام

ناشر سحر بیانی بر از و بود به پاسے | که نگاه قلمش خیره نمودی اوهام

بهر تمشیت این کارگه کون و فساد | می نوشتی به سر لوح زبرجد احکام

طبع او از پی تصنیف مولف پر فکر — دست او از پی ترقیم مقید به قلام
ثبت در دفتر او بود ازل را آغاز — نقش در مکتب او بود ابد را انجام
نامه اش حاوی تفصیل زمین بر افلاک — خامه اش کاتب تقدیر جنین در ارحام
باز قصری و دران قصر بت حور وشی — بینش صبح اعجاز رخش ماه تمام
خار خار نگه نرگس جادو ز ایش — می ربودی ز دل عیسی مریم آرام
پسته را دل بدو نیم از لب عناب او — سنگ بر سر زند از چشم سیاهش بادام
پادشاهی بدازان قصر به یک درجه رفیع — کهکشان رمح و کواکب چشم و چرخ غلام
راکب ابلق ایام دوانا در سیر — گرد بر گرد اقالیم خود از بهر نظام
گاه از بعد نمودی متصمت ابعاد — گاه از قرب نمودی متخلخل اجسام
در جمادات از و گوهر حمرا انشا — بر نباتات از و اطلس خضرا انعام
گاه میریخت صواعق تف قهرش ز دخان — گاه میداد لآلی کف بذلش ز غمام
باز کاخی بر ازان قصر و ستاده در وی — تشنه خون جهان ترکی و نامش بهرام
ریزد از ناوک او جرم ثوابت انوار — گردد از خنجر او فصل عوارض ز اجسام
حلقه قوس قزح جای کمان اندر دست — بلکه چرخ کهن جای زره بر اندام
بود مردی بر ازینها همه در قصر ششم — سعد اکبر لقب و حضرت برجیس نام
ماهر فن قضا عالم علم افلاک — واقف حکم قدر حاوی دور اجرام
بی قلم کرده همی شکل قلیدس تحریر — بی زبان گفته همین مسئله علم کلام

بر آن مزرعه بود درو دهقانی — سبز میکرد بزورات بجز سعی غمام

می درودی بدم داس مه نو دشتش — خوشه سنبله را بر فلک مینا نام

هرچه از دانه انجم به شدی حاصل او — بهر ایام غلا جمع نمودی به تمام

بود انبوه ثوابت بر چرخ ثامن — بردر آصف جم قدر چو جمهور انام

آنکه از هیبت قهرش صفت هیئت قاض — داده اند رکف او بجتی افلاک زمام

دان که از حکمت حکمش بدلون آفاق — قوت نامیه تاثیر کند در اجسام

تا که حاضر به نمایند بگاه طلبش — کسب هر صورت جزویه نمایند اوهام

جوهر فرد شود از دم تیغش تقسیم — عنصر نار خورد در تف قهرش اقسام



مطلعی تازه کنم بهر خطابش ترقیم

جادرش کرده فصاحت چو نبید اندر جام



از پی خدمت تو روح حلول اجسام — می نماید نه این گنبد خضرا بدوام

گرگ در عهد امان مهد تو هنگام صداع — اید از بهر عیادت به بیوت اغنام

هر سحر در چمن دهر بصد عجز و نیاز — روح از خلق تو باد سحرے گیرد وام

آسمان خواست که ساید سر خود بر کف پات — ق — عقل فریاد بر آورد کهای بے آرام

می ندانی که نیابد شرف اقدامش — هر سیه چرده اسیری تن نیلی اندام

دست بنای قضا حین بنای کاخت — پیکر مهر کند صرف جدر جاے رخام

بازوی زر در ترا صورت هیکل کونین — بنجۂ جود ترا عقد ثریا الغمام

نطق تو شهد کند زهر عقارب با ذناب ‌‌ ‌ خلق تو نوش کند نیش افاعی در کام

باده در جام که آرنده ات الساقی سور ‌ ‌ آفتابیست که در برج حمل کرده مقام

زان دهد شام و سحر جوهر عاشر تحریک ‌ ‌ تا کند دوک فلک رشتهٔ عمرت ابرام

چرخ چون سطریه تعظیم تو افتد به سجود ‌ ‌ عقل چون حاج پی طوف تو بندد احرام

کرد از پیک قمر نیز سریع الحرکات ‌ ‌ گر شود حکم تو بر قطب شمالی که خرام

دهر با ناخن علم تو کند حل عقود ‌ ‌ مشک از نکهت خلق تو دهد طیب مشام

گر نه ملکت بود این چرخ تنومند چرا ‌ ‌ حلقه در گوش کند از مه نو هم چو غلام

ملکند جلوه به گردون مه نو عکس دهد ‌ ‌ تیغ الماس شگاف تو اگر بر لب بام

در همین بحر که بحریست ذرر ریز چو بحر ‌ ‌ بسته بر کوکب سیاره به ترتیب نظام

الوری اهل لسانش به تخلص خوانند ‌ ‌ اوحدالدین بود بر لب شاهانش نام

مسرور اگرچه که آن شاعر طوطی منقار ‌ ‌ که دهد طعم شکر ذوق کلامش در کام

بسکه بر دیده عقل تو نباشد محجوب ‌ ‌ ای بدل رای ترا ثابت و سیاره غلام

کز همان باده که کرده است فضائلش مخمور ‌ ‌ جرعهٔ ریخت قدر نیز مرا اندر جام

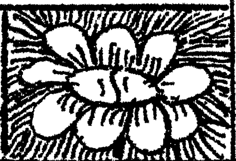
این هم از بهر تو تائید سماویست که باز ‌ ‌ از پس بوالحسن آن بادشه نیک انجام

هم چو من معجزه طبعی بگلستان ثبات ‌ ‌ ریزد از کام نی خشک لباب بادام

خود تو دانی که درین عهد عدیم المثل ‌ ‌ خاص بر دعویم اقرار نماید هم عام

دامن سعی چو بندم به میان طبعم ‌ ‌ از پی مدح تو ای بحر کرم فخر کرام

در کفم صفحهٔ قرطاس دهد روح ظهیر | جان عرفی به تراشد بنوشتم اقلام
ژاله از کشت احبائی تو بادا مسعود | برق بر خرمن اعدائی تو افتد بدوام
تا ز تاثیر شهنشاه فلک جسم زمین | ق | درد پهلو اد خنده از بخرهٔ خود ز مسام



پی اعدائے تو هر لیل بود رجم شهاب
بهر احباب تو هر فصل بود مطر غمام



منم آن طوطی شکرشکن باغ نعیم | که چکانم ز لب خامه زلال تسنیم
منم آن گنج گهرسنج معانی که درو | خوار تر از خذف کهنه بود دُرِّ یتیم
منم آن بلبل خوش لهجه بستان جلال | که نظم غاشیه بر دوش گل باغ نعیم
منم آن عقل مجسم که به صد عجز و نیاز | دانش از نظرت من گدیه کند نفس حکیم
منم آن برق طبیعت که بود در بر او | تیره تر از شب یلدا ید بیضاء کلیم
گوش گردد همه تن صورت گل هر فصل باغ | عقدهٔ جذر اصم وا کنم از بینش نسیم
بر ثریا دم تشنیع زند خوشهٔ تاک | اتفاقم فتد ار بر لب جوها تنظیم
گر رسد از مدد بخت زلال سخنم | خضر را چشمهٔ جان بخش شود ماء حمیم
یوسف طبعم اگر جلوه کند تبراو د | از کف دست زنان جدول خون چون تقویم
رمد از رایحه گل به چمن زار جنان | گر برد نکهتی از نظم ترم مغز نسیم
گوهر نظم مرا خازن جنت از شوق | بسته در گردن حوران بهشتی چو یتیم
گر فتد رشحهٔ از آب زلال سخنم | خنده بر چشمهٔ جان بخش زند غطم یتیم

هم جلوه معانی به لطف ذوق بحوق / هم چو ذرات بر چشمهٔ خورشید و سیم

بی شود صفحهٔ کاغذ همه از دُر نجوم / کلکم از مصرع منقوط نماید ترقیم

گنج گنج است مضامین ز معانی بلند / در دلم از پی ایثار شهنشاه کریم

اگر تیغ دو سرش جرم فلک را بکند / همچو انگشت نبی قرص قمر را بدو نیم

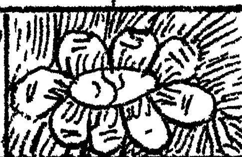
عارف سر حق روح امین را اوستاد / که حدوثش بمعیت شده یکسان القدیم

نیمه قدر تر اچون بتنبه دست قضا / کمتر از جبههٔ آب شود عرش عظیم

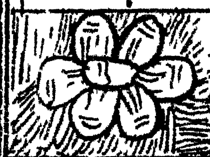
مهر او زده نماینده گلزار جنان / قهر او شعله فزاینده نیران جحیم

تیغ تیزش بگه معرکه در دل خون / مینماید بعدد و صورت ضرب و تقسیم

آنچه در عالم هستی شکند منع خلا / اگر نفس باز کشد شیشهٔ این چرخ جسیم



از پی پیشکش آن گهر معدن علم
مطلع تازه نمایم طلب طبع سلیم



روح بخشی تو دیگر باره تا آن عظم رمیم / که مسیحا کند از دیدن آن سر به گلیم

[illegible] تو شعاع سپهر [illegible] / مردم دیدهٔ خورشید شود از تعظیم

تا [illegible] روید به چمن سنبل تر / گر کنی مسئله [illegible] حدایق تعلیم

[illegible] سقفت [illegible] کبریاس / حفظ خود شامل عاشق کنی از فیض عمیم

[illegible] رخال [illegible] / به کشش طایر [illegible] از نسیم

[illegible] / [illegible] لیلاتی غزل [illegible] نسیم

مهرهٔ خاک همه حقهٔ سبز افلاک
شکل وامق پی عذرائی رکاب تو مقیم

نوع نوع است کمالات تو در هر جنس
صنف صنف است فیوضات تو بر هر اقلیم

عنصر رابع عالم نه ستادی به سر آب
گر فتادی نه ز حلم تو برش بار عظیم

شکل اول نه بودی که بدیهه الانتاج
تا که در جوهر فرد است نزاع تقسیم

دادمی رائی ترا با رخ خورشید مثال
دیدمی گر نه گرفتار کسوفش چو عدم

ای قنادیل فلک بی رخ حسنت مظلم
وی موالید زمین از دم تیغت در بیم

قبه چتر ترا مهر نگینی است سفید
رایت قدر ترا چرخ مرید است مخیم

هر که را مس دماغ تو در جوف دماغ
دهن بادام بجوشش نه تواند تنویم

جوز بی مغز نمودی فلک اطلس سبز
گر نه بودی ز وجود تو درین قشر صمیم

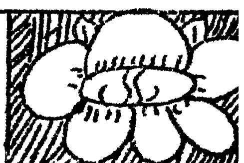
بسکه ترسد ز سموم غضبت نشتر روز
هر سحرگاه بخدمت تو راس التسلیم

طوطی از ترک بردن آید و شکر از نی
بس که شد معتدل از عدل تو هر اقلیم

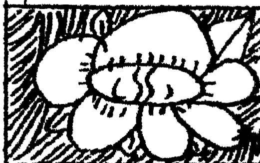
لاله کاری تو شامل نه شدی گر در غیب
نار نمرود نه گشتی شرف ابراهیم

ساز پر زور شهها باده ایمانی مرا
حاجتم نیست که بخشی ز متاع زر و سیم

منصفا ز نظر دیدهٔ انصاف ببین
فرق بین نبود در سن و عرفی فهیم



باد سر سبز هواخواه تو مانند بهار
دور از رحمت حق خصم تو چون دیو رجیم



بگرفت تا وجود تو چرخ [illegible]
در ابتهاج اقلیم و در خزائن الکرم [illegible]

زان دم که دور می بکند بر مدار خویش — جز نقطهٔ حضیض ندید است اخترم
تا رجهات شد همه مصروف پود دهر — وز دهر چیست شد نه قبای به پیکرم
هر شام کوکبی که درد پرده بر جمال — از طلعهٔ جمال به سوزد چو اخگرم
هر صبح اختری که کشد سر کز افق — آرد ز چرخ فتنهٔ نو در برابرم
دل در هوای عارض گل پیکران جدا — مانند عندلیب کند ناله در برم
باز هر پیشود که کیموس مستحیل — از تلخی زمانه غذاے که میخورم
ساقی دهر چونکه رسد نو بتم بدور — شبنم بجاے باده چکاند بساغرم
حینی که کاتب فلک اندر بیاض خویش — زاب طلا نوشته کلام منورم
جاے عطای درهم و دینار صیرفی — از دانهای تا زده خندد گل به پیکرم
با اعتدال شمس که گشت سمت راس — در خط استوا بدهد ظل صنوبرم
ابنای روزگار شمارند مغلم — هر چند در زمانه ز دانش توانگرم
پروردگان جهل مرکب ز فرط کبر — مانند عقل و علم بدانند از درم
بر تختهٔ نرد ارض ازین ستهٔ جهات — حیران لسان مهره بازی به ششدرم
یاقوت زرد رنگ عذار مرا به جور — نیلی نمود سیلی چرخ ستمگرم
دوری بی حصول سعادت نمی زند — بالای گنبد ششمی سعد اکبرم
هر مرتبه که ماه بیرون آید از محاق — بهرام تیغ دارد به خوف خنجرم
هر مرتبی که شمس شرف یابد از حمل — ناهید عشوه ساز کند عود مجمرم

صدق تیم رسید بجائی که راه عمر — با استغاثه فلک پیر بسپرم

القصه ریزشتف سیه کار روزگار — فرصت نمی شود نفسی تا بر آورم

ای کاسه تهی ز شراب سرور عیش — تا کی کنی لعاب افاعی بساغرم

کاین جامه [illegible] پاس نیلگون — نه بد قماش نوشه دیبات اخضرم

خود شور تلخ بود چو نخاس سیاه رو — بخشد چگونه [illegible] گوهر احمرم

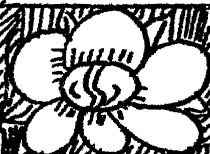
برلقمه های نوشگاه تو از سحاب — در پرده پرده سبل [illegible] گمان برم

خشکم اگرچه چون تن کلک جهان خدیو — لیکن پی مدیح تو مانند محورم

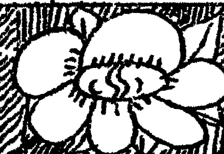
آن داوری که درگه تنظیم مدح او — تیر تراوه خاطر عاطر نیاورم

نیسان کرامتی که دهد بر دم صباح — کامل عیار تر ز شفق تو ده زرم

بحری که از صفای مضامین مدحتش — هر لحظه آب باز صنادیق گوهرم



ای در زمانه نیست بهره که بسپرم
با طلعت تو حاجت خورشید خاورم



رویین تنی که گویدمی زیبدش به رزم — با شد مجره نیزه و خورشید مغفرم

با صد جلال عقل دهم گویدش به فخر — کی گرد راه موکب تو افسر سرم

تا چند حلقه های رکابت بود بلند — لختی فراز ساز که تا بوسه برم

ای بحر مکرمت صدفش میکند خطاب — در بطن خود یتیم به تاج تو پرورم



ای طبع لاله کار سخن همتی که تا



در بزم او ز مطلع تو تحفه برم

در زیر آسمان رو دم و این دعا کنم ‌ ‌ ‌ بر سمت راس خود کف فیضش چو بنگرم

گفتم شبی به نرگس و گل در فضای باغ ‌ ‌ ‌ کاندر حواس تان خلل آید به منظرم

ز اسباب گر بود سببی ما تقدمش ‌ ‌ ‌ افشا کنید کز پی افشاش در خورم

گل گشت آب دیده و گفتا دمی بشنو ‌ ‌ ‌ کز انقلاب دهر چه بگذشت بر سرم

بودیم دی چمان من و عبهر به صحن باغ ‌ ‌ ‌ میکرد وصف شاه دهان پر ز گوهرم

تا ذکر تف شعله قهرش بلب رسید ‌ ‌ ‌ او زایل البصر شد و من این چنین کرم

تا تیز گشت اشهب کلکم به وصف تو ‌ ‌ ‌ شد بی لگام ادهم گردون مسخرم

تا دیده ام به شمس جمال تو اوفتاد ‌ ‌ ‌ محظوظ ظل لیس سنا ید منورم

گوید مداد در گه وصفت بگوش کلک ‌ ‌ ‌ تو شاخ زعفرانی و من مشک اذفرم

هنگام مدح خواجه الوان نعمتت ‌ ‌ ‌ آید بدیده ماه چو صحن مزعفرم

باعث ابا حدیقه گردون زند سخن ‌ ‌ ‌ اطوال بود ز کاد کشان تو حر عرم

تهنیت به طالع سرطان میکند خطاب ‌ ‌ ‌ روشن ترا ز ستاره شعریست جوهرم

جو زهره ماه کاخ ترا گوید از امید ‌ ‌ ‌ می کرد کاش از تو قضا حلقه درم

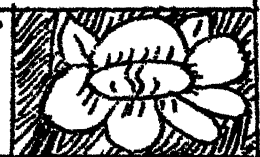
شاها من آن سخن وربر جیس منطقم ‌ ‌ ‌ کاندر فنون نظم زکایت تو نگرم

هر شعر آبدار ز افزونی صفا ‌ ‌ ‌ گوید بگوش [illegible] ترم

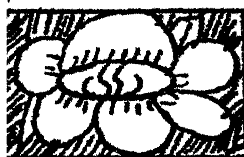
قلبم درون سینه هر نقطه فصیح ‌ ‌ ‌ اندر دماغ معنی خوشتر [illegible] اکبرم

نجم اگر به جور قصاید بود دسما
در مدح هم چو کوهم و در وصف هیچو بحر
در ناظمان عهد تو ای جاذب القلوب

در معدن است نظم و غزل لعل احمرم
در فکر هم چو عقلم و در طبع آذرم
خود نیک عالمی تو که من چیند دیگرم



زان نیر سپهر سعادت هزار سال
افتد ظلال لطف چو خورشید بر سرم



صبح کز فیض نسیم گشت عطرآگین مشام
النشر ... ... را حاصل شد از فرط نشاط
اندران ... ... کردم نگاهی سوی طبع
خم شده ارواح را سر پیش تختش بنده وار
جان و دل مصروف بلباخ جگر را روز و شب
در نکات ... ... خمس و خمیس باطنی
... ... گردد تا به طبع عالیش
... حادثه گشتی اندر کشور آباد تر
زانکش ... ... خس و خاشاک نعل
می نمودی یکطرف ... ... ک
ایستاده پیش ... صفات هم چون بنده وار
پرده های چشم ... ... در مین

جای گر شد روح ریحانی به سر چون می بجام
کار ز ولیش را نماید طایر طوبی مقام
دیدمش جمشید سان فرمان ده اعضا تمام
بهر هر کاریکه فرماید نمایند اهتمام
... بهر غذای خاصه اش کیموس نام
هر طرف مشغول هر خدمت به مانند غلام
باوزان از بهر تفرنحش ... در کف مدام
می نمود اخبار جاسوس عروقش صبح شام
صاف ... ... حرارة صوبه ... تمام
... احکام بر لوح خیالی ار ... تمام
تا نسیم جاذبی ... نیاید در مشام
... ... از بهر تماشایش مدام

سپید واندی گرشدی در عضو فرق اتصال
مرهم لطفش رطوبت وار بهر التیام

شحنهٔ نصفش بدل کردی نواسد را زتن
گاه از ره درون و گاه از ره مسام

تحت ابلا بدم شودی مرهٔ صفرا سگهی
تا غلظ را دور ساز دبهر تعدیل قوام

گم نبودی خون قیفالی گهی بهر تلاع
صاف کردی خلط سودا وی گهی بهر خرام

گاهی بردی رطوبت بهر تلیین دماغ
مبتس افزودی گهی از بهر تشدید عظام

دمبدم تحلیل میکردی نفوت دماغ
تا نه گردد عارضش آن اشرف اعضا عمام

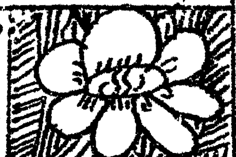
سپید حسن برنایی [illegible] غلیظ
بوش اگر ضاعوظ کردی گاه گاهی در منام

می نمودی گاه شاهتی [illegible] گاهی عظیم
تا مدجزب نسیم آلات باطن را نظام

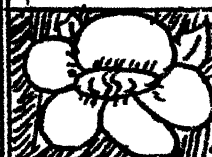
لقمش [illegible] حیوان [illegible] را دریافتی
گفت از فیض امام ابن امام ابن امام

آنکه از بحر سخایش جرعه نوشد ابر اگر
تا ابد جاست مطر لولوی تر بار غمام

عالم علم لدنی کاشف اسرار دین
قرت العین نبی صادق لقب جعفر بنام



مطلعی دیگر نمایم طرح کز تنظیم آن
سوزدا زنار حسد منشی افلاکی قلام



ای بذاتت عالم جسمی وجانی را نظام
وی بلند از خلق و پست از خالق ذوالاکرام

در رکابت لشکری آسا ملایک را هجوم
با خبایت مشتری آسا سعادت را دوام

او [illegible] بند دبازوی کیوان نحس
نفی تو بلی سر سازد باده جم را به جام

ای دریزه [illegible] عدالت زای تو نفعو ضعیف
می زند بر سینه شهباز چنگ انتقام

هم چو گل بر خویشتن بالند را اثبات دلیل — گشته گر زر ترا بیند اگر اهل کلام

ای بنای چرخ را کلک لوای تو ستون — دی دهان آز را جود سخای تو ختام

گر فتد اندر جهان لمعی ز رای روشنت — شب شود معدوم محض از دهر تا روز قیام

مغفر گردون ز نیش خنجرت غربال تن — لشکر انجم ز خوف نصرت در انهزام

گرچه مقدورات باری چون عدد بی انتهاست — لیک بر ذات تو داد از رحمت خود اختتام

گر نبودی ذات پاکت مقصد از خلق بشر — مادر گیتی شدی تا حشر از زادن عقام

کرده فیض همت عام تو میدان را وسیع — داده در مطبخ کرم تو گردون را سهام

هر که گردد از شراب صحبتت شیرین مذاق — نوش داروی مسیحایش نماید تلخ کام

علم را نبود ز قصر سینه‌ات بهتر وطن — فتح را نبود ز بند دشنه‌ات بهتر مقام

از نحاس قلب محتاجان سواد فقر را — می‌برد لطف تو چون اکسیر از راه مسام

می‌نماید مفسدان دهر را کلک تو سور — می‌شمارد پخته‌گان عقل را طبع تو خام

لعل سازد سنگ را صنع تو بی تاثیر مهر — سبز سازد زرع را لطف تو بی سعی غمام

می‌دهد هر صبح در تعمیر کاخ دولتت — دست بنای قضا خورشید را جای رخام

کبک جوید در ظلال حفظ تو [illegible] ز عقاب — صلح خواهد در پناه عدل تو گرگ از رهام

صبح میدارد خبر نقش غیوب آگاه تو — آنچه حادث می‌شود در دهر خون آشام شام

داده اسباب سخن را نامه‌ات عالم بیان — کرده [illegible] ز نامه‌ات اندر نیام

فهم پرزور ملک با عقلت از نوع جنون — دست [illegible] به دست از [illegible]

می سزد گر وقت طوفان حوادث چرخ پیر | در زند بر دامن بخت جوانت اعتصام
نقل از ذهن رسایت منطبق گردد به عقل | خاص از ذات شریفت منفرق گردد عام
روح باشد در دراز خمخانه ات نی فضا مسی | سقف باشد عرش از کاشانه ات زیست بام
نشر علمت می نماید فرق ذاتت را ز غیر | همچو کیف از قید لاقسمت ز کم اندر کلام
تا افق را سرخ سازد قرص خور قبل از طلوع | ق | تا هلال عید تابد بر فلک بعد از صیام



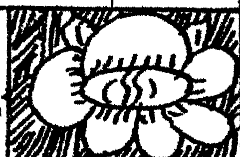
سرخ روئی دوستانت از فرح همچون شفق
تلخ عیش دشمنانت همچو صوم بی طعام



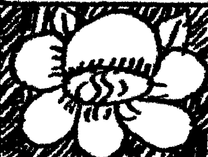
تخته بر دکان صبر انس و جان کرد آسمان | تا ترا یوسف لقائی کاروان کرد آسمان
آن توئی غارت گر جان ها که طور زهد را | با تجلی های رویت امتحان کرد آسمان
از پی عشقت زلیخا در ره پیر عقل را | سعی ها بنمود تا از نوجوان کرد آسمان
هیچ میدانی ایا جنس عزیز مصر دل | کز پی سود تو یک عالم زیان کرد آسمان
تا که شد حسن تو رونق بخش بازار وجود | نرخ کالای صباحت را گران کرد آسمان
زارتفاع رتبه ات ای بلبل بستان حسن | در فضای دیدهٔ خود آشیان کرد آسمان
بود از لعل روان بخش کم کیفتی | آنچه بهر خضر اندر آب جان کرد آسمان
با قوی خویش مانند تو نتوانست ساخت | گرچه بسیار این چنین و آنچنان کرد آسمان
با زبان کهکشان اندر صفات ذات تو | نقطه بود آنچه دفترها بیان کرد آسمان
این سهم اقبالی بود زاسکندر ملک دکن | بهر تو محبوب القابی راعیان کرد آسمان

آن غضنفر را سد قلبی که از چنگال او
بهره زرین خود دایم نهان کرد آسمان

وان سهام افگن جوانمردی که در دو هفته
بدر کامل را پی تیرش کمان کرد آسمان



مطلع در بزم او خواندم که از افراط شوق
معنیش محفوظ و لفظش حرز جان کرد آسمان



تا نشاط بارگاهت امتحان کرد آسمان
خنده ها بر کشت زار زعفران کرد آسمان

بر امید تیغت اندر رزم مرغان هوا
چون کلاب دهر ضیف استخوان کرد آسمان

هیچ تاثیر نداد اندر وجود مثل تو
بارها سعدین انجم را قران کرد آسمان

بهر اجرام سماوی ز استحالات فنا
پنجهٔ حفظ ترا دایم ضمان کرد آسمان

ای به ثدی دایهٔ تقدیر البان فیوض
در وجود خصم شومت احقان کرد آسمان

گرچه ز اسباب جهان بودی مگر ذات ترا
علت غائی اسباب جهان کرد آسمان

ز اشتیاق اجتماع گرد راه موکبت
هیئت خود را به رنگ سرمه دان کرد آسمان

از برای بذل و ایثار تو در جوف زمین
با طلای ناب تبدیل دخان کرد آسمان

سرور ار دین تنا از پردلی هیت مدام
هند را محسود شهر سیستان کرد آسمان

از وجود جود تو افراد نوع فقر را
نقطهٔ سمت القدم آسا نهان کرد آسمان

خیمهٔ قدر تر بر زد چو فراش قدر
خویش را در پیش گاهش سایبان کرد آسمان

ز آبروی چشمهٔ تسنیم و روح سلسبیل
تا برد نام تر عسل زبان کرد آسمان

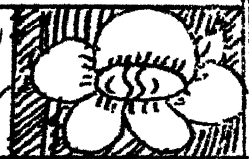
برف باد در وقت خفقت با همه تبریدا د
بر تن آتش لحاف پرنیان کرد آسمان

رزم ای تیغ تو طاعون بلدان عدو ق گرچه تعداد قتیلانت نهان کرد آسمان

پیش جوهر اول چو بعد از رزم تو وضع و کم کشتگانت را بیان کرد آسمان

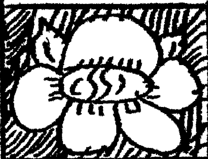
تحاشا با همه آهن دلی خویشتن ناله‌ها مانند مرغ گلستان کرد آسمان

شد در زبان و سودا زراه مجاز بر زبان‌های خلایق این و آن کرد آسمان



این و آن قربان بر تیغ جهان گیر تو باد

کز دم تیزش جهان را در امان کرد آسمان



رفتند صعوه‌های طلا بر در آشیان باز سفید صبح چو گردید زرفشان

برکنده شد نهال شب از باغ روزگار برشسته شد نقاط شک از لوح آسمان

شد بیحجاب یوسف نور شید زرنگار شد در نقاب عارض خوبان کاروان

من با خرد دران سحری کز نشاط او یعقوب پیر شکل زلیخا شدی جوان

در قیل و قال حکمت برجیس فیلسوف در وجد و حال شعبهٔ ناهید نغمه خوان

گاهم دل از طلوع طوالع در انشراح گاهم لب از غروب غوارب بد آستان

در دیده گاه صورت تربیع نیرین در سینه گاه فکرت تسدیس این و آن

بی پرده دیدمی به سطرلاب دیده‌ها بر روی شمس زهره چو خال سمن رخان

کلکم همین نوشت نطاقات را حروف طبعم همین نمود قرانات را بیان

دستم کشیده حلقهٔ قوس گهر نگار تیرم رسیده بر تن زرین ماکیان

تاج شمال صورت اکلیل بر سرم جوزهر ماه شکل کمربند بر میان

اشکال را به بسته بر دست من ورود | پرکار را شکسته ز انگشت من تو [illegible]

فکرم که این متمم حاوی بود چه طور | بحثم که آن تتمه محوی بود چه [illegible]

چشمم به حسن عارض تابان مشتری | دستم به روی ساعد سیمین [illegible]

نثرم کشیده خط بطالت بروی تیر | نظمم ربوده تاج زر از فرق فرقدان

مرکز صفت به حاق وسط منزل دلم | مانند خط مسایل هیئت [illegible] کرد [illegible]

صف بسته پیش دیده ام اوج مثلثات | حل کرده نوک خامه ام اشکال آسمان

در نقطهٔ مسیر کواکب دلم غریق | در مبحث قسمتی [illegible] ترم [illegible] بان

حل گشته از قواعد من عقل را عقود | برگشته از فطانت من چرخ را مکان

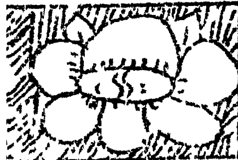
هر ماه از محاق بر آوردمی برخ | جرم هلال صورت تیغ خدایگان

آن داوری که هیبت تیغش بهر صباح | بهرام را به بردیمانی کند نهان

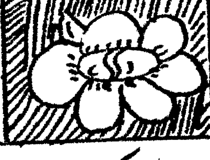
آن خواجه که جذبهٔ شوقش بهر پگاه | خورشید را ز حجلهٔ مشرق کند عیان

نیسان کفی که طبع زمین بهر بذل او | باسیم مستحیل کند جوهر دخان

دریادلی که بطن صدف بهر تاج او | از قطره های آب نماید درگران



آرم پی خطاب زمین بوس او رجوع
شعری که هست مطلع خورشید زمان



ای طبع نکته دان ترا عقل مهمان | [illegible]

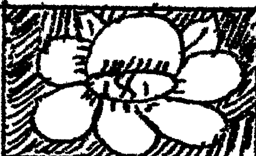
نوع انشبه به شخص تو چون چرخ انجم | [illegible]

در اختلاف دین و ملل تیغ تو حکم | در ارتعاش ارض و جبل حلم تو ضمان
صدر تو صحن گنبد تاسع در انشراح | نفس تو رشک جوهر اول در امتحان
روی دراز کرده به لشکر تیز چنگ | در مرغزار چرخ به عدل تو ماکیان
ای از تو سعد نیر ششم در اقتباس | وی از تو فخر عنصر چارم بر آسمان
از بهر رزم تیغی و از بهر بزم شمع | از بهر روح روحی و از بهر جسم جان
کلک تو ای مطاع خواقین روزگار | طغراکش جباه مناشیر کن فکان
رائی تو ای ضیای مصابیح هفت و چار | صیقل کن سطوح تو ار یر آسمان
وهم تو طیر سدره و حفظ تو کنز غیب | عقل تو پیر کهنه و بخت تو نو جوان
شعری دمد به فیض خیال تو بر سما | حو را رسد ز شوق لقای تو از جنان
از وصف تو مداد دهد نفحهٔ ختن | در مدح تو قلم شود شاخ زعفران
ترویج را به خلق تو حسنی است بی زوال | تفهیم را به نطق تو فخریست بیکران
افواه را بنام تو ز اذکار التذاذ | اجسام را به حکم تو ز الوان اختران
فعل تو داده محکمهٔ شرع را نظام | قول تو کرده ترجمهٔ وحی را بیان
از پنجهٔ تو وجه معیشت به وحش و طیر | از یقظهٔ تو نوم فراغت بانس و جان
با مجمر تو نیر اعظم بود شرار | با مطبخ تو گنبد گردون بود دخان
ادیان رب معان بود و تیغ تو معین | اسرار حق مکین بود و صدر تو مکان
بختی دهر را به ید حزم تو زمام | شبدیز چرخ را به کف عزم تو عنان

تا در ظلال مرکز قطبین روزگار | بر صورت رخار دو این گنبد روان



اندر حمایل تو بود تیغ برق کار
دولاب دلو خصم تو بگسسته ریسمان



سحر که در خم گردون به رنگ فلاطون | دلم مطارحه کردی حدیث کن فیکون
برای تکملهٔ نفس در کفم شرحی | که قبضه است ز شستش متانت قانون
کشیده در نظرم صف جواهر و اعراض | نهاده بر قدم سر معانی و مضمون
به گاه نظم فشاندی به صفحهٔ قرطاس | زبان و خامهٔ من لعل و لولو مکنون
به کار خویشتن آماده چون عقول عشر | چه مدرکات درون چه مدرکات برون
ز کائنات سماوی پی نظارهٔ من | حجاب خویش برافگنده چرخ بوقلمون
زمان به قدرت خود از نظیر من خالی | مکان به وسعت خود از ضیفر من مشحون
احاطه کرده دلم را مسائل معقول | چو مرکزی که محیطش بود ز پیرامون
شدی دوات شط نیل خامه ام ثعبان | پی فراعنهٔ طبعان چو خواندمی افسون
ز تیز پای طبعم به صفحهٔ منتظم | وجود شد حرکت را عدم گرفت سکون
اگر به سهو نمایم ثبوت جوهر فرد | بود ز شکل نخستین بداهتش افزون
بلوح نظم کشم گر جمال سیلی را | دبیر چرخ شود بفصاحتش مجنون
نبود شعر من اندر قصاید دگران | بسان صورت چین در میانه اکسون
برد فصاحت نظم حرارت مدقوق | کند لطافت طبعم کفایت معجون

ازان گرفته عدم همسرم که نسبت نیست
صحاح را بکسور و شرح را به متون

تفاخری نه بود بر مخمس و غزلم
که این صنعت بود از بهر ذوفنان دون

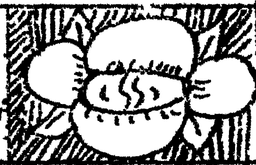
منم که از تف رشکم بود به باغ جهان
دل تعلم مانی برنگ آذرگون

کشد صعوبت بی حد دهر صنع طراز
که صورتی به هیولی چو من کند مقرون

شبهی که پرورد ز بهر افسرش چو چنین
درون بطن صدف بحر لولوی مکنون

مگر مدحت شاهنشهم گزیری نیست
بود ضرور که سازم قصیده موزون

خدیگان زمان قدر رخش زمین
که قطره ایست ز نیسان بذل او جیحون



رقم کنم پی مدح حضور او لطفی
لبان زهر و لطیف و چو مشتری میمون



ایا به قدر تو انجار مرتبت مشحون
و یا به صدر تو اسرار معرفت مخزون

توئی که در خم چوگان کهکشان شانت
به شکل گوئی نماید سپهر آئینه گون

به ضرب حربت تو گو دمی شود دریا
ز لف هیبت تو بحر می شود هامون

سها چو دم زند از لوح لست نقطه جیم
قمر چو نو شود از مشق لست حلقه نون

ز ترس تیغ تو گاو زمین بدوزد تن
ز نیش تیر تو ترک سپهر گردید خون

شهنشها سحر و شام بنده جوزا را
ز شوق خدمت تو بسته بر کمر گردون

اگر شنید دو نه سپهر و ز دست آبله روست
به بارگاه سلاطین همین شود مقرون

دیده شکست پیاپی [illegible]
درون معده نیامت گوارش کمون

ایا به نور تو اجرام اختران روشن — و یا به رمح تو اجسام آسمان مطعون

چنان به عدل تو برگشته صفحهٔ غبرا — که جز عدم نه شود فتنه بر زمین مسکون

شود ز خاصیت خویش کهربا مسلوب — نگاه لطف تو افتد اگر بکاه زبون

زمانه پر بود از جاه حشمت بجدی — که در قصب نفس خصم میشود مسجون

کف کفیل تو زجاج شیشهٔ مکسور — رخ جمیل تو صباغ ریشهٔ مشعون

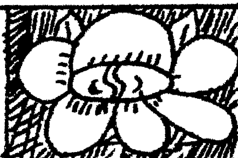
تاخری است ز معلول لعض علت را — مقدم است ازان بر جناب تو گردون

ز یوسفی چو تو آرد برون ز چاه عدم — اگر چه چرخ کشد دلو خود سنین و قرون

سهان کنیم جودت به قرحهٔ افلاس — که بهر آکلة الفم مزاج فلد فیسون

همیشه تا که طبیب فلک درآمیزد — مرتی بجادت لصورت معجون

نصیب صادق وعد تو شربت دینار — غذای کاذب عهد تو جتة الافیون



به پیش بخشش تو شش ابادی حاتم
به نزد همت تو گم خزاین قارون



لله الحمد که شد کوکب نجم تابان — بر سماوات سعادت پی برّ و احسان

رفته شد گرد سیاهی همه ز صفحهٔ [illegible] — شسته شد نقش مدادی همه از لوح زمان

فرط نوریست بجرمش که شود بیند را — دیدنا [illegible] جبین مهر و عوارض کیوان

سنه الف دو [illegible] مات بود و ثلاث و ستین — به حساب [illegible] ز هجرت محبوب زمان

صورت گنج در [illegible] — روز منسوب قمر دوم [illegible] شعبان

بر زبان راند که پا شو چه نشینی محزون
این بفرمود و برآورد اساسم بیرون
پس بیار استم از شفقت او و بر دوش
پیشم آورد یکی دیو پرید و فرسی
نه مرا زهره که صبری کنم اندر تک دوش
نه توان گفت که می جست رهی در پرواز
گفتم این برق که اندیشه بگردش نرسد
گشته ظاهر عرق عجز چو بر ناصیه ام
دست مالید برویم ز کمال الطاف
پس پی رفع ملالم به سخن کرد آغاز
گاه گفتی که سر آمد همه رنج و الم
گاه گفتی که برون کن ز دل اندیشهٔ جاه
آنچه از موعظه و پند همین داد مرا
می نمودم به حدیث حسنش طی طریق
پس که می رفت روایح به مشامم گویا
تا به جائے برسیدیم که در بندی بود
لرزه افتاد بر اندام من از دیدن وی

چند باشی ز زلال برکت تشنه دهان
رفت خواب و کلہ و منطقه و تیغ و سنان
حلهٔ سبز برنگ از حلل باغ جنان
برد بالای دیم هم چو فصاحت بزبان
نه ورا رتبه که امری کنمش بیفرمان
طائر جانمن اندر قفس تن بچه سان
گشته نزدیک که سوزد ز تفش خرمن جان
گفت مندیش که شد منزل حیرت پایان
که برون شد ز دلم از اثرش آه و فغان
گوش گشتم همه تن او همه اندام زبان
حمد خالق بزبان ران و سپاس یزدان
باش آزاده منش همچو حکیمان زمان
شرح حالش نتوان کرد بکلک دو زبان
ورنه آن ره بکجا گم شود از راه روان
گلشنی بود به هر هر قدم از باغ جنان
راه وی تنگ تر از چشم لئیم الطبعان
رو در آورد بدل نیز هجوم خفقان

چون مرا دید چنین خایف و ترسان و حزین
خود روان شد پی تسکین من آن سرو روان

رفت و آن لنوی با استاد بیک طرف یمین
هم چو نور نظر از شیشهٔ شفاف پران

رجعتی کرد دگر باره و گفتا که مترس
کام در پیش نه و بر اثرم باش دوان

او چو شهباز قوی پیش و من اندر عقبش
صورت تیهوی دلباخته افتان خیزان

جادانی اجد خروج العقبة تحت العین
سرزمینی به نظارت چو گلستان جنان

سوسنش باج ربایندهٔ نطق بلغا
نرگسش فتنه نشانیدهٔ جادو نگهان

سنبلش در شکن افزون ز خم و پیچ کمند
نرگسش پرفتن از دیدهٔ جادو نگهان

گفتم این رض مگر خلد برین است ای بخت
گفت بی صرفه مزن حرف چه خلد و چه جنان

این زمین است که هر صبح نماید به خشوع
نقش بر صفحهٔ لوح جبین رضوان

بودم از بخت خوش خویش درین قال و مقال
که شد از دور به چشم تتق گرد عیان

هر قدر تیره شدی دیده محزون طلبی
می نمودی به تک دامن او برق جهان

گفتم آن چیست که چون مهر درخشد ز ابر
گفت جمازه سرکار شهنشاه جهان

نیر برج امامت شرف موجودات
گوهر درج رسالت سبب کون و مکان

قصه کوتاه که آمد برم آن سرخ نژاد
[illegible]

ناقه بود حبشیه دو کوهان که به حسن
[illegible]

[illegible] زغایت شوق
[illegible]

روی خود [illegible]
[illegible]

من به سان دف از اقبال زکوبش بر تاب — او به حسرت چو جلاجل کف افسوس زنان

آخر الامر چو اسرار وی از حد بفزود — جا گرفتم به سر پنج آن کوه روان

کوکب بخت من آن وقت بمن کرده نظر — بترم دیده ز هر بر تر اشیای جهان

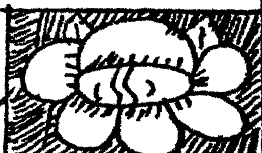
گفت از یاد مبر بر در شاهنشاهم — ق — گفتم ای دوست ز من چشم نداری کفران

حالیت نیست که در مذهب اهل انصاف — غیر احسان نبود هیچ جزای احسان

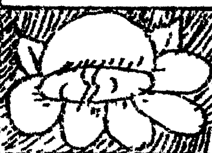
مطمئن گشت چو زین گونه شکر باری من — رو نمودم طرف مرقد شاه شاهان

ابن سلیمان فر و یوسف رخ و صالح اعجاز — شاه دریا دل و نیسان کف دارا دربان

حجت خالق و با سید عالم هم نام — لقبش پاک تقی رکن نهم از ایمان



ریزم از طبع به توصیف خطابش درچند
که شود کهنه متاعی ازلف شکنش عمان



ای نفاذ تو ثبوت حرکت را برهان — وی به ذات تو بجا در حرکت طغیان

تیغ تو می درود داس صفت کاه فتن — کلک تو می فگند بحر نما در بیان

آنکه لطفش دهد اسباب وجود موجود — وانکه قهرش برد انوار نجوم رخشان

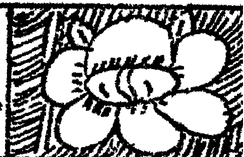
جیب مهر تو دو اما بکف صندل سود — دامن کین تو همواره تر از آب زیان

احدی نیست که در بزم نوالت اورا — نشود هم چو فلک پر ز کواکب دامان

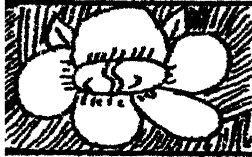
از خدنگ تو بسوزد نه فقط تیر شهاب — بر کمان تو بود قوس قزح هم قربان

خاک پای تو بود سرمهٔ چشم فغفور — گرد راه تو بود افسر [illegible] خاقان

دهر بنازد بتدبیر تو هر شام و سحر | عقدهٔ مشکل خویش نماید آسان
سوزد از هیبت تو بر طارم چارم خورشید | لرزد از خوف تو بر منظر هفتم کیوان

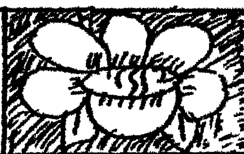


باد آگنده لحاف از پر قو دولت تو
تا که این خواب بود آیت بیداردلان

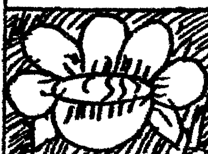


ای به ناهید فلک صورت تو نقش نگین | خوی خجلت به چکاند رخت از لعبت چین
آن تو سرمایهٔ حسنی که دل عالم خاک | طعنه‌ها می زند از روی تو بر خلد برین
اندران بزم که از لعل تو باشد یادی | بر زبان‌ها نرود ذکر لب حورالعین
گر نه مشتاق لقایت بود این پشت دو تا | از چه با دیدهٔ بیحد نگرد سوی زمین
می زند چرخ جگرسوخته در مجمر مهر | از پی دفع گزند تو سپند پروین
جای آن است که تحت قدمیت هر صبح | پرده دیدهٔ خود فرش کند روح امین
مرغ بستان فکند گر به جمال تو نگاه | گردد از دیدن گل برگ چمن چین بجبین
زخمه زن بر بر بهر نشاطش قانون | ناله زاری بکند بهر سماعش شیرین
زلف تست این که کشد صعوه دلها به دام | تا بود حلقه فتراک شهنشاه زمین
کوکب مجد و سمای شرف و برج سخا | آصف عهد و نظام دول و ناصر دین
آنکه زنشه ب او ماه بود کاسه زر | وان که از مطبخ او مهر بود نان عجین
آن که با تیغ جودش بند د جبر جود | وان که با پیکر بخششش بود چرخ سمین
کلک را معجزه‌ای از به نماید ثعبان | کبک را تربیت او به نماید شاهین

خسروا پرورد از غایت شفقت شب و روز | از پی خدمت تو بطن حبل جسم جنین



خواهم آن مطلع خوش آب‌تر از لؤلؤ تر
که کند بر نفسش جان عطارد تحسین



ای قوای تو دهد پنجه بهم را تسکین | وی قیاس تو کند عقل و وهم را تخمین

منحصر بر تو بود چشمه سنجار تکمیل | ممتنع بی تو بود دست قضا را تکوین

پایه قدر رسد فلک سر به سجود | مایه خلق ترا بسته گره نافه چین

فرحت بزم تو ز چرخ برد رنگ کبود | هیبت رزم تو در کفر زند بیرق دین

برق را طعن نماید به عنان تو سما | حلم را کسب نماید ز رکاب تو زمین

در فنونات جهان علم تو بحر است عمیق | در صناعات سخن نظم تو دریست ثمین

مبتلی افلاس شد زاد منعه فقر برون | تا فلاطون سخای تو نمودش تدهین

روح بی اذن تو آید نه ز زهر بیرون | دوحه بی حکم تو گردد نه به اثمار قرین

نور زرای تو گیرد نه ز خورشید مهر | زینت از دش تو یابد نه ز دیهیم جبین

خار را صنعت طبع تو کند دسته گل | تار ز قوت حفظ تو شود حبل متین

تا جهان بود جهان داور پیش از تو کسی | گرد شک را نه نشاید چنین ز آب یقین

گر بود محتوی جنس مثال تو شها | گردن خصم ترا طوق شود دامن سین

ای مصابیح سما را ز جبینت انوار | وی بساطین زمان را بنوایت تلوین

زینت خاک به مهر تو دماند اشجار | عنصر نار به قهر تو نماید تسخین

چون نی بی نفع بود خصم تو از دولت خویش — نه برد بهره ز معشوقهٔ خوش خو [illegible]

ناظم دهر کهن ار نه ستاید لیقی — تا نه در نظم خود از فکر تو سازد تضمین

ق

دوش می رفت میان من و عقل فعال — گفتگوئی به سر منطقهٔ چرخ برین

گفتمش بین دیدهٔ را قرص نماید چرا — اهل هیئت وسط صفحهٔ قرص زمین

برملا ساز کزین مرصد سوی دارد — ای ز فیض تو هیولی الصور گشته تبرین

پاسخم داد که در عالم اجسام مگر — بهره نیست تر ز خرد و جسم و عقلین

نه تند دوک فلک تار زمان تا نه بند — اشتباهی به کمربند شهنشاه زمین

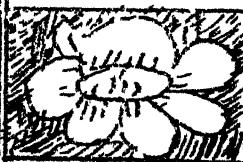
تا به مخصوص سلاطین جهان است این مر — ادلش تاج جهان بانی و تا نیشمن نگین

اندرین عرصهٔ زرخیز ولایات دکن — با دبر تارکت آن مانشو [illegible]



برکشیده است قضا از پی استحکامش

خط علسی ز کمربند شهنشاه زمین



ای فرش اطلسی فلک اندر مکان تو — فرسوده جباه ملک آستان تو

ای کاسهٔ ثرید مه و جام آفتاب — هر صبح و شام چرخ بود میهمان تو

یک قصر آسمان نهم کم شود به طول — تیر قضا چو زه به شود در کمان تو

آتی به بهر رجم شیاطین منتها — اقلام ز شهب به نماید بنان تو

[illegible] فصیح چرخ — بر منبر سپهر شود خطبه [illegible] تو

[illegible] — [illegible] کند به قوت نوک سنان تو

اسکن نقطب گنبد هشتم رکاب تو — اسرع زسیر کوکب اول عنان تو

گر قوت تو طرح نماید جهان تو — الموز جی شود دو جهان از جهان تو

آرد خط حبوت فداک از کمال شوق — صد هدهد صبا سوی تخت روان تو

از صفحهٔ دل حکماء فلاسفه — حک می کنند نقاط یقین را گمان تو

گر چرخ هشتمین نه بود در برت صغیر — کوته چراست منطقه اش بر میان تو

هر صبح مهر صورت نوعی خویش را — سازد بدل به صورت نارنگ خوان تو

لبس رازها که جز ازل در حجاب غیب — بی پرده کرد کشف قضا از بیان تو

برهان جبر و لایتجزی است در کلام — جسمی که خود گذشت بگرز گران تو

بر نیزه بعد فتح نماسے چو انکاشو — مانند شفق به پرچم رمح و سنان تو

بعدی که هست از جهت فوق ما به تحت — باشد مسافت وسط آستان تو

مفروض دهر را همه لی اگر کنند — تادیل می کنند به صورت زمان تو

یا اعظم است بر لب کرد بیان به چرخ — گردند تا نظارهٔ شان نشان تو

دیگر نه کرد بختی افلاک سرکشی — در دا دتا زمام نو داند ربان تو

بر جلیس می کشد تن ماهی به شست قوس — ای از برای صورت تزئین خوان تو

گردد چو طبع از مدر زنها د سبے نیاز — بیند چو چشم آز رخ مهمان تو

بر چرخ چارمین مرض رعشه در بدن — ای مهر را ز قهر تو در قهرمان تو

طغر الولیس گنبد دوم زیاده نیست — جز عقده به سرعت طبع روان تو

زاندم که آشنا شده کلکم به نظم شعر
هرگز نکرد نقش به قرطاس پنج گاه
رخ زرد بود دائم صفت رنگ برگ کاه
منت خدای را که بسان کهربا
در دهر تا محال نجوم است چرخ پیر
[illegible] پاسبان گنج گهر سنج نوع ناس

ای آشیان طیر بلاغت زبان تو
حرفی که دفتری نگشاید زشان تو
در آرزوی پای رسپئی آستان تو
جاذبم نمود جذبه حکم روان تو
تابنده باد کوکب بخت جوان تو
عقل نخست باد زبد پاسبان تو



تا قایم است نرگس جماش دیده باز
مانند پاسبان وسط گلستان تو



صبحی که رخش دیده خورشید ندیده
صبحی که [illegible] ورساز ازل در صدف چرخ
صبحی [illegible] زنشرطه [illegible] نافخ ارواح
بودم [illegible] غم زده در کلبه تنگم
بیچاره چو [illegible] زجاجین شکسته
ناگاه [illegible] دائم [illegible]
بودم [illegible] بسته خود تکیه ده غم
[illegible] جگرکاو زمانه
سینه [illegible] بستان طاقت

چون صبح بناگوش ضیا بخش دو دیده
حل کرده بی نقش قضا شکل سفیده
روحی بدرون تن افلاک دمیده
چون بخت بدخویش به بستر غنویده
بی حیله چو طاوس پر و بال بریده
کز شعشعه اش رنگ رخ مهر پریده
چون گل به تنم پیرهن صبر دریده
چون گل به تنم پیرهن صبر دریده
سروش الف لوح الواح [illegible]

صد قافله نالان بره کوچهٔ گیسو — صد زلزله پنهان ته ابروی خمیده

از غایت الطاف که بد لایق حالش — افگنده نظر بر من آفات رسیده

[illegible] بدین گونه شد از لعل شکربار — کامی در همه عمر بخ سور ندیده

برخیز و بیا همره [illegible] زین تنفس تنگ — تا دیدنی آنچه که چشم تو ندیده

زین گفت و روان شد چو [illegible] آخر [illegible] — من بر عقب او صفت ظل کشیده

[illegible] — من کند تراز خاک به سر بار کشیده

بو دم [illegible] تنفس [illegible] — عاشق رطب حسن و قدش نخل کشیده

عارض شد و بر داد امید و کلف یاس — سیلاب شه رشک از ثمره تا جیب دو دیده

بعد از قدمی چند رسیدیم به باغی — باغی که داغی به فرادیس گزیده

در [illegible] بر دان [illegible] زحول [illegible] — در لطف فزودن خاک وی ز آب چکیده

قصرش به بلندی مثل رتبهٔ شاهان — یک گام ره از کنگره تش چرخ خمیده

نی نی غلطی بود که دیوان رفیعش — ذکریست کز و طایر افلاک پریده

[illegible] چو دم عیسی مریم — آبش به حلاوت نم تسنیم چشیده

[illegible] قنادیل گهر کار — تختی ز جواهر در ایوان کشیده

[illegible] تعصب وش — کالند [illegible] شان پیر فلک جیب دریده

[illegible] بسته [illegible] — کز دیدن شان زهره شود آب چکیده

[illegible] — [illegible] شان نیلگردون ندویده

چون جلوه نما گشت بدین گونه طلسمی
در دیده من انچه قدر هم نشنیده

بستم بادب دست و گشادم لب اظهار
با آن گل بی خار که ای سروی چمیده

این قبهٔ ہما سایه و این تخت فلک قدر
باشد زکه و کیست براین جای سزیده

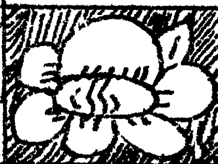
لب خنده فشان کرد به فرمود که گاهی
خارهوسش نیز به طبع تو خلیده

گفتم هوسش سهل نباشد که چو پروین
بر طاق سما رفعت و من پشت خمیده

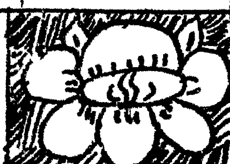
فرمود که خواهی به بری در صلهٔ خویش
در مدح شهنشاه نما نظم قصیده

آن شاه قضا قدر که در مزرع جودش
جز خوشهٔ مقصود نه داسی درو یده

لخت دل پیغمبر و هم نام ید الله
یعنی نقی آن شاه سرافراز گزیده



آن مطلع نو طبع نمایم به حضورش
کاندر همهٔ عمر فلک هم نه شنیده



ای قهر ترا تا دل بدخواه تو دیده
هم نخچو عرق از ره مسامات چکیده

نقش قدر از حکم تو تقویم کهن سال
شیر فلک از ترس تو روباه خزیده

تا حفظ تو گردید قوی ساز ضعیفان
صد شپره از بیضهٔ خورشید پریده

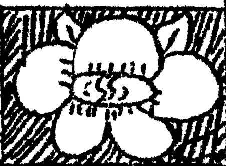
هر رشحه که از کلک کمالت به تراود
در مقلهٔ خورشید شود مردم دیده

باد سحر از خلق تو تا عطر پذیر است
از رایحهٔ گلشن خلد است رمیده

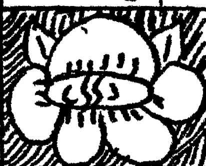
آنی تو که چون خضر شود زندهٔ جاوید
هر طفل که بر یاد تو پستان بمکیده

مدل تو چنان ظلم گداز است که در دشت
آهو بره از شیر کهن سال چچیده

گمتر بود آنجا فلک از حجرهٔ آب | جای که قضا خیمهٔ قدر تو تنیده
این کاهکشان نیست که روئین تن گردون | پالوده صفت از دم تیغ تو کفیده



از هم گسلد خصم ترا رشتهٔ امید
تا تار زمان بر سر دوک است تنیده



صد داغ به جبین صنوبر نهادهٔ | تا در فضای باغ قدم در نهادهٔ
این خال دود ده به سمن تر نهادهٔ | یا بر عذار نقطهٔ عنبر نهادهٔ
چشمم که هی سرشک دهد گاه خون ناب | در درج لعل تا گهر تر نهادهٔ
روشن بود چو شمع که نازد زمانه باز | چون من به زیر دشنهٔ تو سر نهادهٔ
حسرت خورد ز خوردن آب حیات خضر | در پیش تا قرابهٔ احمر نهادهٔ
دست است جای خنجر و مسلخ قناره را | ای چرخ پیش دشنهٔ تو سر نهادهٔ
این رسم تازه است که بر قتل عاشقان | بر روی خود قناره و خنجر نهادهٔ
ازادهٔ ز قید تعلق مگر جبین | بر بندگی خسرو صفدر نهادهٔ
شاهی که نقش چرخ بهم گویدش به عجز | اعراض را تو در تن جوهر نهادهٔ
از تیغ خود توی که نشان د علامتی | بر آسمان ز برج دو پیکر نهادهٔ
بر حجر شد چو خانهٔ زنبور لطن او | تا نیزه سوی گنبد اخضر نهادهٔ
این مهر نیست بلکه به قندیل آسمان | شمعی ز رای روشن چو دبر نهادهٔ
از بعون طینتی چه زند دم به پیش تو | در کف تو کلک سوز آزر نهادهٔ

طوطی ز فرط عدل به بلغار برده — در هند آشیانهٔ شنقر نهاده

داغ چشمی دوام دلیل است اینکه تو — شوقی ز روی خویش به عبهر نهاده

پیش از تو خاک بود چو کشتی بروی آب — اکنون ز حلم خویش تو لنگر نهاده

اندر طهارت است زبان ملک فزوان — این شهپری که بر سر افسر نهاده

برجیس را به مسئله ابکم نموده — بهرام را به محشر به چادر نهاده

قدر بلند او شده آن سوی آسمان — تا پای خویش بر سر منبر نهاده

تفی ز قهر خویش بدوزخ سپرده — رشحی ز لطف خویش بکوثر نهاده

بی کار شد ز صوت فتن گوش روزگار — تا دیده بر ضیانت کشور نهاده

خیبر صفت بود بکفت فتح قلعه تا — دل بر غلامی شه قنبر نهاده

برنده باد تیغ جهادت که از دمش
صد خوف در رعب در دل کافر نهاده

ای روی رخشان ترا داده چرخ چنبری — سر در سر سودای تو دیو و دد جن و پری

گلزار رنگت غازها تاک از تو در خمیازها — برهم زن شیرازها نام تو در هر دفتری

بر اوج کیوان محملت خورشید شمع منزلت — ناهید اندر محفلت بر عهدهٔ خنیاگری

بیند اگر نقاش چین حسن ترا ای مه جبین — افتد ز دستش بر زمین هو خامهٔ صورتگری

نقش تو بر لوح دلم عشق تو در آب و گلم — هر دم نماید بسملم رفتارت ای کبک دری

چشم تو دمساز فتن عشق تو انباز محن — حسن تو پیدا ز چمن زلف تو دام مشتری

خون خور ز لعلت جام مل مفتون نطقت گوش گل — سیماز محاسنیت سنبل داغ از تو چرخ اخضری

ابروی تو قوس بلا مژگان تو سهم جفا — بر عارضت شمس الضحی زیبد کند نیلوفری

حسنت نه تنها جان برد جان عدو قبل ایمان برد — رنگ از رخ لبستان برد ماند باد صرصری

خار تو در گل برگ تر داغ تو بر روی قمر — یار تو گردون را به سر عشق تو اندر هر سری

لعل تو عناب شفا عهد تو گلگل قند وفا — وصل تو داردی لقا هجر تو زهر دلدری

نام تو بلبل را سبق عکس تو گردون را شفق — هجر تو رضوان را قلق کوی تو جنت را دری

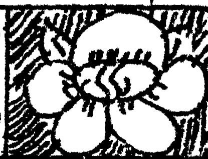
ای برق سوزان از تو کم تا چند سوزی خرمنم — خواهم ازین جور و ستم نالم به پیش داوری

آن رابع ارکان دین آن عالم علم یقین — آن زیب زین العابدین آن راحت پاره بری

محمل نشین مجنون تو افسانه‌ها ز افسون تو — مانند من مفتون تو اصنام صنع آذری

آن دوح اغصان نشر وان ضو مصباح نجف — وان روح لبستان طلف وان نخل نخل مکان ابری

خواهم به مدح حاضران معدن علم و عمل — از ابر نیسان کار دل بارم ز معنی گوهری



ای راهب برجیس را کالای زهدت مشتری
وی صاحب بلقیس را نام تو بر انگشتری



اردی به لبستان لمع دی لاشی ز فیضان تو شی — در مصطبت قطب جدی هر یک منور ساغری

بحر از نم جود تو شط باز از سر دست تو بط — ختم است بر ذاتت فقط هر بهتری و مهتری

ای والد علمت جبل وی جانده نطقت عسل — دست قضا پیش تو شل با آن همه تت و دری

ای دزن عطیش شهد تو از فرط جد و جهد تو — گردیده اندر عهد تو بی شکر هر مسکری

معیار زر شد زمین از بسکه می ساید جبین — پیش تو ای اکسیر دین مسندنشین خاوری

از افق مدحت اگر زهری چشد خصم بتر — بخشد نه از بهرش اثر فیضان سوز محشری

سلطان اژدر در توئی شاه غضنفر فر توئی — شهر حکم را در توی مدحت نباشد سرسری

تا زد برون عدلت قدم خایف بود گرگ از غنم — حکم ترا مانند جم خم کرده سر دیو و پری

از بحر الطافت اگر رشحی فتد اندر سقر — تسنیم از ان گیرد اثر خاصیت جان پروری

رنگ از رخت گیرد چمن جود از کفت اندر وطن — خلق تو چون خلق حسن تیغ تو تیغ حیدری

قصر فلک کاشانه ات جان ملک پروانه ات — بخشد نم پیمانه ات اسکار خمر کوثری

تا نفخه سوز غضب جای مطر بارد شهب — با دیده قهر و غضب سوی سخا از بنگری

هر چند خصمت بر شود چون عجل اندر زر شود — کی سحر دون هم سر شود با معجز پیغمبری

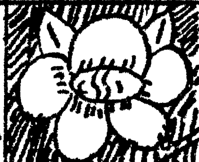
ای طوطی معجز بیان خواهد بفرق فرقدان — طیار طوبی آشیان بهر تو نصب منبری

این چار و هفت و نه اگر پیچید از حکم تو سر — سازی تو معدوم الاثر در دم بگرز ششپری

ای شاه انجم پاسبان در پیش جیب حکمت روان — تخت تو سطح آسمان بهر تو انجم لشکری

در سنگ تا باشد شرر در بحر تا باشد گهر — بر چرخ تا باشد مقر از بهر هر اختری

قطعه



خصم تو باشد سرنگون هم چون شقایق غرق خون
بی حیله از مکر و فسون چون طفل بی بال و پری



چنان نشسته دلم را مواد هجرانی — که زمسیح نماند است چشم درمانی

سرم محل حوادث پی عوارض عشق — تنم به لرزه [illegible] نبض بحرانی

تصورم همه در زلف مهوشان شب و روز
زبس فزود به مغزم بخار ظلمانی

به یاد لاله رخان سیل خون زند هر دم
بسان دجله ز چشم عروق شریانی

شکست قالب تن از سرایت غم هجر
چو از نفوذ حموضات عضو عصبانی

فزود انجره غم زبس بجوف دماغ
چو گرد باد زند دور روح نفسانی

به هیچ وجه نشیند نه اضطراب دلم
به غیر شربت دینار حاتم ثانی

خدایگان ملک قدر آصف جم جاه
که گل زخار دماند به قهر فرمانی

شمیم پیر بنشر حسرت بهار ارم
نسیم مکرمتش نفع بخش روحانی

به عهد عدل فزایش که گرم تر بادا
حفاظ حسن کند شعلهای نیرانی

رخش به صورت خورشید نور پاش جهان
لبش چو معدن حکمت بگوهر افشانی

به محفل طربش وقت قلقل مینا
رود ز ذهن فلک نقل پاک دامانی

مسائل حکمی را به هفته یک بار
کند دبیر فلک حل از رش بآسانی



زفرط شوق به خواهد که حاضرانه کند
کمیت خامه به میدان مدح جولانی



زهی پدید ز چهر تو فر سلطانی
وجود پاک تو ظل وجود سبحانی

توئی که در کف بیضا ضیاء تو به کند
پی فراعنه کلک تو کار ثعبانی

کند حدیقه خضراء شفقت تو بدل
ز برجد خط خوبان به لعل رمانی

وجود پاک تو موجود گشت تا بجهان
کند به نفس ملک فخر طبع انسانی

سر تو منبع عقل و چه عقل چرخ نورد — کف تو حسرت ابر و چه ابر نیسانی

ز زلزله های فلک بانگ الامان خیزد — کند معدلت خویش گر بپیچانی

بغیر حکم قضا توام تو ننماید — قبول نقش صور جوهر هیولانی

نگاه قهر تو افتد اگر به روی بحار — کند ز دامن خود چرخ گردافشانی

اگر به عهد تو جمعیت نشاط انیست — به صحن باغ ز سنبل رود پریشانی

ز لعل روح فزای تو کسب رنگ کند — درون دیدهٔ مردم غشاء لحمانی

بکدیه کاسه خورشید را گرفته فلک — که از دل تو بگیرد فراخ میدانی

زمام خویش بدست تو داده بختی چرخ — رود به رغبت خود هر طرف که میرانی

کند ز شش جهت هر اجابت استقبال — لب تو جنبد اگر از پی دعاخوانی

پی نثار تو پر کرده کهکشان فلک — طلای بیغش انجم درون همیانی

ضیاء رای تو خورشید را به طلعت آن — دهد بر آتش حسرت همیشه بریانی

شهنشها ملکا خسروا جهان بینها — بافتخار ز شخص تو نوع انسانی

به بین بچشم عطوفت که لوح مدحت تو — چسان گرفته ز خون دلم گلستانی

همین ز مدح سرای تو زین قصیده بتر — نهادهٔ غاشیه بر دوش روح خاقانی

بچشم خویش کشیدی غبار مقدم تو — اگر به عهد تو بودی عبید زاکانی

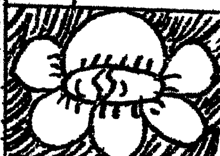
روم به راه دعا از طریق مدحت تو — که نیست منزل وصفت بسهل پایانی

رواق احمر گل تا به گلستان جهان — بود نشیمن بلبل پی غزل خوانی

شگفته باد گل مقصدت به باغ امید | به آب باری فیضان لطف ربانی



رخ عدوی درون تیره‌ات بدیده خلق
سیاه تر شود از سرمهٔ صفاهانی



تا بدر صنم کرد هلالی به هلالی | شد سرو یمن از بهر مه عید مثالی
تا وسمهٔ تو لبت هلالی به هلالی | گشتم به جهان بهر مه عید مثالی
کرد آنچه که مژگان تو با پیکر زارم | هرگز نکند پنجهٔ شیری به غزالی
باشم چو کواکب همه شب بهر تو بیدار | با این همه دیدار تو خوابی و خیالی
با آنکه به قمر ششمی اسعد بر جبیس | هردم برد از حسن دلاویز تو فالی
این طرفه از آن روی سمن بوی قمر نور | حاصل بودم جزئی نحصول هلالی
از کثرت سودائی وصالت چو مجانین | هردم بودم قالی و هر لحظه مقالی
شد عقده بکامش دم اعجاز مسیحا | شاید لب لعل تو نمود است سوالی
پرواز کنان تا به سر بام تو آیم | وامم دهد از حور بهشتی پر و بالی
جز حسن تو ای نجم سماوات سعادت | خالی نبود هیچ کمالی ز زوالی
جز قامت موزون تو ای سرو سرافراز | بار آور خورشید ندیدیم نهالی
ای تیشهٔ فرهاد ز جور تو خراشی | نبود سر ما را بوفای تو خیالی
آن کافل ارزاق که از مزرع جودش | پر گشته حبوبات کواکب به جوالی
ای خواجه که شام و سحر از خاک درت | مه کسب کند جاهی و خورشید جلالی

آن صدر معظم که ندارد فلکش بار — در پردهٔ تقدیر نظیری و همالی

با عقل وهم ازلی تعلیم چو اطفال — نفس تو بهر صبح کند قال و مقالی



ان مطلع نو نظم نمایم به خطابش
گوئی به خیابان سخن رسته نهالی



ای ظرف وسیع فلک از علم تو مالی — بر طبع تو مشکل نه بود هیچ مقالی

با دست تو دریا نه برد اسم فراخی — با طبع تو گردون نه زند کوس کمالی

با علم تو ار چرخ زند لاف مساوات — فریاد کند عقل که تیعی و دو الی

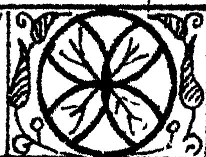
با نکهت خلق تو شمم غالیه کند ی — با قایل کلک تو لب ناطقه لالی

از عدل تو هر شیر به روباه نماید — چون عقد اخوت سگ زر دمی به شغالی

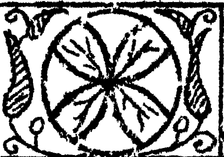
نعم ندهد درد ترا هیچ دوائی — جز شربت دینار کف ناصر عالی

تا قامت معشوق بود شکل الف راست — تا عاشق دل خسته شود صورت دالی

خصم تو مترا بود از نقطهٔ امید — بر لوح اطفال دبستان چو دالی



کاسمش جز اعظم بود از بخشش دارآم
جزوی که جز ان نیست لی هر دو کمالی



چون شهسوار ابلق ایام کرده سطی — بعد بعید بهمن و دشت دراز دی

آگنده گشت باغ ز گلهای رنگ رنگ — چون صحن بارگاه شهنشاه روم و ری

نسرین نموده جلوه صد برگ جای خویش — چون در جوار قطب شمالی بود جدی

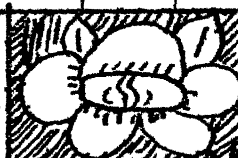
هر برگ و غنچه را که چمن بلع کرده بود | زنبورسان به حسرت ثالث نمود قی

زاقلیم باغ مایهٔ خود تاجر خزان | بربختی سیمین شتا لبست کرد حی

آن کان مکرمت که به پیشش سجاده‌ی | طائی کند بساط عطایای خویش طی

حیان عقول و مغز خرد آصف زمان | لاشی بدل کند کف اقبال او به شی

طبعم نمود نظم به مدح حضور او | شعری که نیست مطلع خورشید برزوی



هر جام لاله را نم شب پر کند ز حی
از بهر باده خواری تو ای خجسته بی



شاهی که کم متصل غیر قار را | یک جا به زور خویش کند چرخ دست و بی

در پیکر گهر ز نم حکمت تو آب | بر جبههٔ قمر ز تف حسرت تو کی

نور تو خضر ره نه شود گر زمانه را | افتند راه روان فلک در ظلام غی

پیش تو چون گزیده حرارت به خصم دون | خون جگر دمد ز مسامات جای خوی

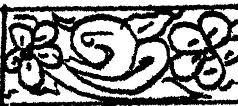
گردد دو نیمه واهمه در مغز روزگار | از تیغ تو اگر به فتد بر زمانه قی

کس در زمانه‌ات نه خورد زخم غیر چنگ | کس در قلم روت نکند ناله غیر نی

وقتی که در سپر دامانت سوال کرد | روحت جواب داد که ربی علی لدی

بعد از عطای خلقت هستی به ممکنات | فرمان ده مثال قضا لایموت و حی

پر می کند تصرف طبعی به عهد تو | بر جای روح مهر تو اندر عروق وی



بادا چو مهر سایهٔ الطاف تو جلی



تا موجب نجات محبان شود علی

کشند بدست وجود ای مجاهد غازی — از آشیان عدم باز چون تو شهبازی

بزیر ران تو ان اشقر جهان پیماست — که حاجتش نبود چون ملک به مهمازی

ربود رفعت قدر تو ای سپهر جلال — زبال طایر طوطی بلند پروازی

تو جان تازه ببخشی به غیر شرکت غیر — بهم چو عیسی و روح القدس بانبازی

به پیش لمعهٔ رای تو چشمهٔ خورشید — هزار مرتبه مطعون طعن غمازی

سپهر سرزده چون نان محاط پنجهٔ تست — که جسم لک لک احقر به مخلب بازی

سموم خشم تو آن گونه آتش انگیز است — که از تفش بگریزد هوای ره وازی

پی ابالهٔ مبعان دهر دست قضا — به جبهه قهر تو بارد شهاب اعجازی

قمیص حاقت او را چو جیب گل بدری — بپوشد از تو فلک شکل غنچه گرازی

شود تهمتن گردون چو خاک ره پامال — دمی که نیزه بدست کند سرافرازی

به پیش طبل تو هنگام کین و روز مصاف — بگوش کهنهٔ گردون نیاید آوازی

تو آن کسی که قوت دست تو افسر خورشید — بروز چرخ به کوکب ز راه طنازی

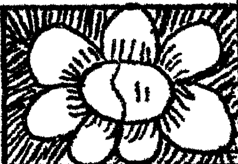
شمیم خلق تو شامل برومی و زنگی — نسیم فیض تو واصل به ترکی و تازی

اگرچه صبح تو نازد به صبح کاذب لیک — هزار مرتبه در شرع و دین ممتازی

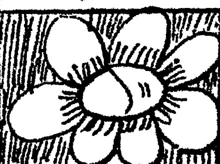
تو انفصال دهی صورت هیولا را — تو در جواهر و اعراض فرقت اندازی

زمانه کلبهٔ مرغان شود بوسعت خویش — سمند تیز تگ عزم خود اگر تازی

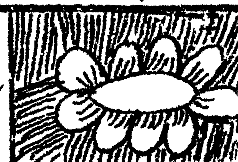
توبی اعانتهٔ تشکار از حرارت تیغ	در دن بوتهٔ تن قلب خصم بگداز ــے
کم از نحاس بود قیمت طلای نجوم	شود چو دست تو مشغول کیمیاساز ــے
جهان و هر چه درو هست برفتد زنظام	بروی نقش تو گر لحظهٔ پرواز ــے
شود نه تا دم محشر ذلیل پنجهٔ تاک	بر تن که برُد ز بزمت قبای اعزاز ــے
جوان تخت تو باز د بمهرهٔ مه و مهر	چنانکه طفل نماید به گردگان باز ــے



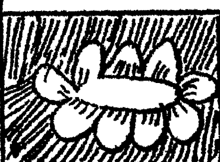
همیشه تا که بود چیره بر بساط سما
به لعبتان کواکب صفوف خلواری



بیا که سبے رخت ای هدهد سلیمانی	سواد شهر سبایم نمود زندانی
زوال نقش تو از لوح دل بود مشکل	نهان اگرچه زچشم شدی بآسانی
ستاره جای عرق ریزد از جبین صباح	اگر تو دور نمای نقاب پیشانی
شب از تطاول زلف توای زدین بیباک	نه شد که راست شود گردن مسلمانی
توئی که چاه زنخدان تو چو بیژن وگیو	تهمتنان زمان را نموده زندانی

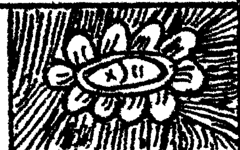


شراب مطلع نوکن به ساغر قرطاس
اگر هوس بودت جوش آفرین خوانی

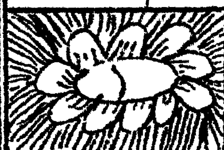


ایا زلعل تو یاقوت را پشیمانی	خجل زچشم تو اقداح راح ریحانی
لب تو مایهٔ جان میدهد به شواری	غم تو قوت تن می کشد بآسانی
جفا بکوئی تو تن بر فراش دل جمعی	وفا به خوی تو بر بستر پریشانی

ستاره گوش کند لب اگر تو بگشائی
سیاه پوش شود دهر زنخ چو پوشانی
رقم کنند در اعجاز کاتبین عمل
هران که پیش تو نگذشت از مسلمانی
اگرچه مور ضعیفم مگر به قوت تو
همی کنم بر دیو و پری سلیمانی
شده است زیره بکرمان زمین ملک دکن
بیاض نظم غزل قطعهاے کرمانی
زند به قالب من جوش باده سان در خم
برائی مدح شهنشه قهوا ے روحانی
نهنگ بحر امامت که دست قدرت او
صور جدا کند از جوهر هیولانی
سپهر بذل و شرافت وصی نفس رسول
جهان جود و کرامت علی عمرانی
شهنشهی که رسد گر نفایح خلقش
دهد دخان جهنم روایح بانی
نوشته دست قضا از برای هر ذی روح
به خط عبدیت او رقوم پیشانی



دلم کشد به سوی مدح حاضرش هر آن
ازان ارودم طرف نظم مطلع ثانی



ایا زهیبت تو کو دکان نصرانے
بگاهواره خود دم زنن از مسلمانی
توئی که قوت علم توحی کشد هر صبح
امور تنیه را از حجاب پنهانی
همی کشند ز سطح مقعر اکباد
محبتت عوض دم عروق شریانی
اگر تو اعظم اجرام چرخ سر زده را
زبان به منع سیور افق به جنبانی
مطالعی که بر آید ز جانب مشرق
درون نقطه مغرب تمام گنجانی
کند به مدرسه استفاده ای برهان
حدوث عالم امکان حکیم یونانی

تو اولین به وجودی که بین موجودات | وجود جوهر اول بنا شدت ثانی

به پیش طوطی نطق تو طیر صدره نشین | لسان آئینهٔ جبین عزیق حیرانی

رود ز لوحهٔ اثبات نقش موجودات | تو حرف محو اگر بر زبان خود رانی

اگر ز کوکب بذل تو تاب یابد ارض | بجای قطره دهد دُر سحاب نیسانی

دگر ز جدول جود تو آب یابد باغ | بدل به لعل شود دانه‌های رمانی

درون مدرسه‌ات رشک به هس اکبر | کشد ندامت نفسین نفس انسانی

چو ظل ارض بهر شام تا جدار زحل | نهد به پیش تو بر خاک تیره پیشانی

به بر کشید تن کفر را قبای عدم | بداد تا دم تیغ تو تن به عریانی

اگر به طبع تهی گنج میکنی بی رنج | تو کم متصل غیر قار دورانی

توئی که در پی ادراک رفعت قدرت | وفا نمی به نماید قوای جسمانی

گذشت دور مسیح و کنون زند در دیر | دم از وفای تو هر جاثلیق دیرانی

قضا چو غرس کند دوحهٔ خلاف ترا | قدر همی کندش ثمر پشیمانی

ز دست تیغ تو آید که بی اعانت غیر | مقنطرات فلک را قسی بگردانی

توئی که پنجهٔ حفظ تو می نماید دور | ز طبع حادثهٔ دهر وصف امکانی

مثلثی که کشد دست تو به یک ساقش | هزار مد ازل تا ابد به گنجانی

همیشه تا که رسد از برای مهر ذهی روح | ز کاسهٔ فلک سیر بخش یزدانی

نزول رحمت حق باد بر احابیت



چنان که وحی بر اشراف لوح السانی



چون ثنایت بر زبان آید همی ‏ در تن بی جان جان آید همی

چون نمایم وصف خلقت جای کلک ‏ نیشکر اندر بنان آید همی

زهره را در دیده گرد موکبت ‏ به ز کحل اصفهان آید همی

عقدهٔ لا حل دهر و انحلال ‏ پیش رایت تو آمان آید همی

یوسف عهدی تو بیشت پیر عقل ‏ چون زلیخای جوان آید همی

ز اشتیاق خدمت درگاه تو ‏ جسم در کون و مکان آید همی

با طلای ناب جهر بذل تو ‏ در زمین قلب دخان آید همی

چون کند تعداد رب آسمان ‏ زاید از ریگ روان آید همی

عقل نماید ترا گوید چو چرخ ‏ چون جهان اندر جهان آید همی

طوطیان خیزند از بلغار ترک ‏ شنقر از هندوستان آید همی

راز یاد عدل تو لب بنده وار ‏ در جنابت انس و جان آید همی

ی ز کنعان مصر پا تخت ترا ‏ هر سحر تو کاروان آید همی

از برای خدمت اندر رحم ‏ در جنین تاب و توان آید همی

ز اشتیاق نجب حسان تو ‏ ذره به جز ذره به کان آید همی

آید از تیغ تو بر [illegible] ی دوان ‏ آنچه زمه بر کستان آید همی

پال چرا کلک تو ندر دیده ها ‏ چون درفش کاویان آید همی

گر نه ذات تست افریدون عهد — ای که ضیفت میهمان آید همی

بس که از اعدا بود اندر مصاف — از سنانت بوی جان آید همی

ارمغان خلد هر شام و سحر — از برایت ارمغان آید همی

تا نجار منقلب از زمهریر — بر زمین از آسمان آید همی



باد خضرا مزرع امید تو — تا که گل در گلستان آید همی



تو آن سمن بر گل روی لاله رخساری — که می خلد ز تو اندر دل چمن خاری

گشاده دیدهٔ انجم چو عاشقان شب و روز — پی نظارهٔ حسن تو چرخ زنگاری

ستاره ریزی صبح بهار را ماند — برای بدرمه تو اگر نگه داری

بکش ز عارض گلبرگ خویش بند نقاب — که محتجب نه توان داشت صنع داداری

قد تو نخلهٔ سحر و دل تو چشمهٔ زور — لب تو درج مکر و فن تو عیاری

ز بس که بر دم تیغ است راه کوی تو دوست — به هر پگاه صبا می رود به هشیاری

هزار شیشهٔ دل در دمی همی شکنی — چنان ز باده بپندار و عجب سرشاری

همین به دست تو از نقد دلبری باشد — که از خراش ستم سینه ها بیفگاری

تو آن کسی که ببخشی ز لعل خود عناب — خدا نه کرد گر افتد دلی به بیماری

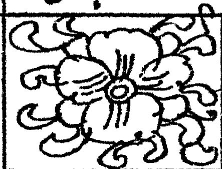
جز این قد رشک سهی نیست نخل قد ترا — که هر صباح ز تو فتنه آورد باری

چنان به عشق تو مملوست شیشهٔ تنگم — که یاد غیر نه گنجد درش ز بسیاری

چنان به عشق تو ملوست شیشهٔ تن کم | که یاد غیر نگنجد درش ز بسیاری
مشو ز چهرهٔ ام ای اشک سرخ رنگ غبار | که این عبیر بود گرد راه دلداری
بدرد عشق تو زان گونه مبتلا شده ام | که از مسیح نمانده دوای او باری
رسیده کار بجای کنون که طرهٔ تو | کند غزال حرم را به بند طراری
مناسب است که در عهد ناصر جسم قدر | عنان جور و جفا را کشیده تر داری
شهنشهی که ملایک ز لمع جبههٔ او | همی کشید به قصر نهم طلا کاری
هزار درجه فزون تر بود به نکهت و بو | شمیم خلق وی از نافهای تاتاری



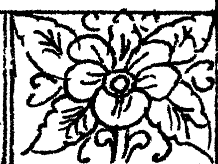
پی خطاب ز میمنت بوس آن خلاصهٔ دهر
زنم به صحن سخن تازه نقش معماری



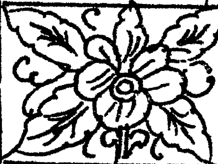
به ممکنات شود استحاله ها داری | اگر تو دست حفاظت ز دهر برداری
هنوز نا شده بر حایط تو سارق مهر | که شحنهٔ تو زدش پالهنگ زرداری
وزیر صاحب تدبیر بر سریر نوال | جلوس کرده تو گویا خبر نمی داری
بغیر جوهر قدس تو قابل نه بود | درین زمانه برای خلافت باری
اگر درون حدایق درآورد بدمی | نفایح نفست را نسیم گلزاری
صمیم گل شنود قیل و قال انجم را | ... نرگس ... یابه شفا ز بیماری
اگر چه رعد بهاری به جنگ نخوتی | کند چو صاعقه شمشیر تو شرر باری
تو بر جبین زهر غازه را بیفشانی | تو در شمیم بسل نطفه را نگهداری

ق

چنان به تیغ تو هم عهد شد تفرق وصل | که مرهمش نتواند سپهر زنگاری
دهن به ذکر تو گیرد حلاوت عسلی | چمن به خلق تو چیند اساس عطاری
همیشه چرخ تهی کاسه را طمع باشد | که روقی برد از مصنبات تو باری
مگر چگونه کشد جرعه‌های رحمت تو | به سرخی کند رسد جان کنی دل آزاری
به نیزه‌ران تو سست شهوار عرینه دهر | چنان سمند نهاب سم شود بره واری
اگر عنانش نماید سبک به پشت جبل | به سطح سنگ سنه حلقه‌های پرکاری
توئی که در صدف چرخ ننماید تیر | نگاه طبع تو هم چون در نگهداری
دمی که زنده نمائی به فیض خود اجسام | کند عیسی مریم زمانه بیزاری
دهد سحاب به فیض تو لولوی منشور | کند بهار به طبع تو ارغوان کاری
شهامنم که به این نغمه‌های باربدی | به خسروی تو از چرخ گیرم اقراری
ببین که قوت نطقم سحاب نیسان وار | چسان به مدحت تو میکند گهرباری
حلاوتی بچشاناد مذاق عیش ترا | بهر دم از لب شیرین ماه رخساری
همیشه تا که شود استحاله انگور | درون معده خم‌ها بآب گلناری



دل محب تو پر خنده باد صورت جام
عیون خصم تو چون ابر گریه و زاری



تمت القصائد



اے نام تو زیور زبان ها — افروختهٔ تو شمع جان ها

ثنا بد بر بے مکانی تو — اے بانی لامکان مکان ها

بر درگه کبریائی ذاتت — یکسان ست زمین و آسمان ها

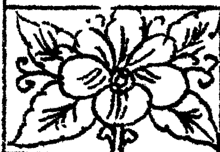
وا مانده منزل صفاتت — هم قوت کلک و هم بیان ها

تشریف عنایت تو باشد — انجام بروی استخوان ها



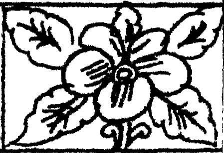
تاج تو عطا به موسوی علیه الرحمه کرد

در پیری قوت جوان ها



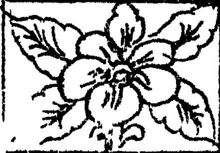
دشنه بکف بلا شود زند قدح پرست را — حسن فزره زیاده کرد فتنهٔ چشم مست را

ساقی گلعذار گر باده دهد ز لعل تر — دل نه کند دم دگر یاد می الست را



موسوی این دل نزار از شکنش نمی رهد

طرهٔ پرخمش چنان ساخته بند و بست را



می چکد خون بدل اشک ز چشم تر ما — تا که سودائی لب لعل تو شد در سر ما

چه شود کم ز تو لے شمع شبستان مراد — لمعهٔ وصل تو گه گه به فتد گر بر ما

وادی عشق و راز است دلا باید دید — بخمش تا بکجا می برد آب و خور ما

می توان رفت بیک لحظه به چشمهٔ جان — گر شود لطف تو مانند خضر ره بر ما

در خیال شم زلف تو ز شب تا به سحر — حضرت غالیه خلد بود دلبستر ما

هیچ گاه بے نزند و ریشے چپاره کا — سنگ گردید برا فلاک مگر اختر ما

موسوی نیست غم های جهان پروائی
ما به باشیم و سلامت دل غم پرور ما

در دام کشند زلف سمن سائی تو مارا — بیمار کند نرگس شهلائی تو مارا

چشم تو بصد رنگ کشد یار چه حاصل
گر زنده کند لعل شکر خائے تو مارا

خورشید کند گدیه طلعت ز شب ما — زان روز که آیدے رخشان طلب ما

ترجیح عدم بود براین طرفه تش طاق — گر شوق لقائے تو نے شد سبب ما

با سوسن تر گر چه خراجی ندهد لیک
پیش تو شود بسته زبان طلب ما

الماس کشد شک تراش سخن ما — گلزار برد رنگ تماشی سخن ما

آراوش اندیش جگر سوخته مقصد — همچون دُر غلطان رخ تراش سخن ما

می موسوی از فیض الهی نمک حسن — از تلخ قدم است در آتش سخن ما

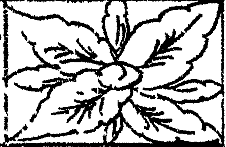
دل بکوی تو عجب شد که وبد داد اینجا … رحم بیداد در آنجاست نه فریاد اینجا

عزم خود جانب گلشن مکن ای مرغ چمن … که درین فصل جفا باشد ایجاد اینجا

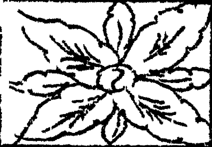
لعل جان بخش تو جانی که بود پیش نظر … چشمهٔ خضر نیاید به غلط یاد اینجا

آن بلا خیز بود منزل الفت که چو تو … دو جهان باشد ز ظلم تو برباد اینجا

به مقامی که کند سیل سرشکم طغیان … سر به صحرا دهد ار [illegible] شط بغداد اینجا



موسوی گر رسد اشعار تو در گوش چمن
تر زبانی نکند سوسن آزاد اینجا



حسن [illegible] … به فدایت که کند آهوی چین موی ترا

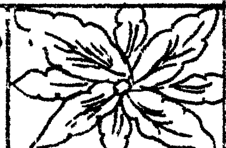
این [illegible] … [illegible] خم گیسوی ترا

به مقامی که [illegible] به غمزهٔ خویست … ساحری [illegible] کند [illegible] جادوی ترا

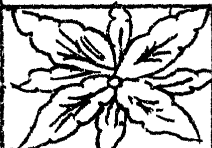
[illegible] دور است [illegible] نسیم سحر است … [illegible] نمود است [illegible] ابروی ترا

عالمی [illegible] بست [illegible] … [illegible] بت نوخاسته بازوی ترا

گشته از عشق تو [illegible] فلک حلقه بگوش … [illegible] مه نو خم ابروی ترا



موسوی [illegible]
[illegible] عشق نه [illegible] بلوی ترا



قد گر [illegible] افروز [illegible] … جانب [illegible] کنم گر آه عالم سوز [illegible]

روز [illegible] تو تب [illegible] … تب [illegible] نو [illegible] روز [illegible]

یار ما مستغنی است از نقش خط و رنگ و خال
حاجت شکر نباشد حسن فیروز را

آن تویی غارتگر جان ما جوانان دگر
همچو جان دارند پیران ادب آموز را

تیغ ابرویت چنان پهلو شکافت یم که دل
شکل موج بخیه می لرزد جراحت دوز را





موسوی خامش مشو از ناله تاثیر ما
شاد سازد یار شاید جان غم اندوز را

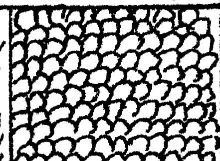
کی نماید باده گلگون علاج درد ما
چون بود بیمار لعلت جان غم پرورد ما

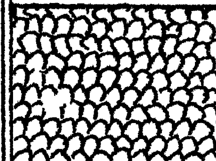
ز آتش حسن تو از بس سوخت ای مه رو امید
چشمهٔ خورشید می لرزد ز آه سرد ما

خاک می بیزیم ما در کوی دلدار چه لیک
حور می سازد عبیر چشم خود از گرد ما

ما چو پرویزیم در عشق تو ای شیرین جمال
نفخهٔ زلف تو باشد گنج با آورد ما

قرعهٔ ما بسکه زد مهر تو از نقش دو شش
آفتاب تختهٔ گردون نماید نرد ما





پهلوان زوریم ما ای موسوی در فن نظم
بادرا گردون گردان باز هم آورد ما

طوطی از یاد برد پیش تو گویائی را
احول آئینه شود بهر تو بینائی را

تا شدم مست ز خمخانهٔ بی صبری دل
بر شکستم ز حجر جام شکیبائی را

تیره سازد نه فقط موی تو بخت عشاق
روی تو خیره کند چشم تماشائی را

دیده را که غبار سر راه تو رسد
بار دیگر نه کشد سرمهٔ بینائی را

[illegible]
شکل از بیشهٔ تو رم آهوی صحرای را

گه به گل کرد ز رخسار ترا رنگ بهار
سرو آموخته از نخل تو رعنایی را

گرفتار چون زلف کج حسن تو نوشد جامی
شوید از لای چشم آن دفتر دانایی را

دردما غم نشد و ضبط خیال دگری
سر سودای تو با این سر سودایی را

گر همین است غم هجر خدنگ آه هم
رخنه ها افکند این گنبد مینایی را

غنچه تا کرد نظر سوی آن تنگ قبا
پاره بنمود به تن جامه زیبایی را

نقد بدگو هر تیتاب [illegible] ان ترا
نرسد لولوی غلطان در دندان ترا

جان دهد گل همه [illegible] رخساره تو
خون خورد لعل کان بوسه مرجان ترا

جز کمند سر زلفین تو نا پیدا بیرون
غرقه هر دل که شود چاه زنخدان ترا

سستی طالع بین که چو شب بر بندم
بشکند باد سحر دو [illegible] پیمان ترا

بخت صد آرزوی خام خضر در دل خویش
دی که بنمود نظر حلقه مستان ترا

هوس سوی ما ز گرد من تو بگرفتی
گر چمن زار کند چاک گریبان ترا

زلف پیچان تو شد دام گرفتاری ما
چشم بیمار تو شد باعث بیماری ما

بلبل از خویش شود بشنود ار زاری ما
آتش اندر چمن افتد ز شرر باری ما

از مسیح دم اعجاز نمایش نرود
جز لب لعل روان بخش تو بیماری ما

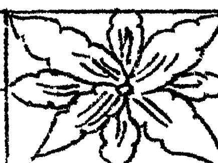
زخم ما را نبود حاجت جراح بس است
سبزه خط بتان مرهم زنگاری ما

چاک شد همچو قبا جامهٔ نیمست فضل
نرگس مست تو برد آن همه هشیاری ما

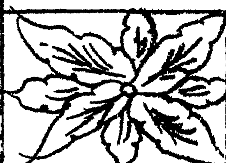
تیغ ناز تو به برد سر عشاق اگر
عدل نایب بباید به سپرداری ما

جام وصل تو بما داد همه عمر حرام
گر بجز یاد تو باشد دم میخواری ما

بهر زبان ذکر ختن از ره شهوات خطا
نفحهٔ زلف تو بس نافهٔ تاتاری را



موسوی خیز که می از کف ساقی بخوریم
پیش از آن دم که فتد چرخ بخونخواری ما



مرض عشق تو رسوای جهان کرد مرا
تلخی لب حسرت شیرین دهنان کرد مرا

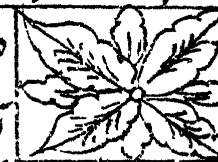
پیری چرخ کهن عاید حالم شد ولیک
بوسهٔ لعل لطیف تو جوان کرد مرا

جرعه را که خضر زان همه محنت دریافت
کاسه‌ها بخشش از آن پیر مغان کرد مرا

جذبهٔ عشق با این جسم گران در ره دوست
بس سبکبارتر از روح روان کرد مرا

دلبرا لمعهٔ حسن تو چه گویم که چه کرد
مست و مدهوش ز خود رفته طپان کرد مرا

دل همی خواست بهر وضع رهاند سر خویش
دیدهٔ بیمار مسیحا نفسان کرد مرا



موسوی رحمت حق شکر که بین رحمت وار
آن چه در پردهٔ نهان بود عیان کرد مرا



غلط که بی تو گوارا شد به شراب مرا
بجز تو رفته نه از کام قطرهٔ آب مرا

ز گنج عشق تو ماند نصیب مر حیرت
اگر نه ساخته رسوای شیخ و شاب مرا

زمین ز نشئه بن صاف و درد سر خم
نموده بادهٔ حسنت چنین خراب مرا

زلف و عارض ندارد ایم الرجیم | کشیدنی ست شب و روز این عذاب مرا

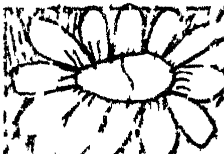
نیست نام من نگین هر | نه بر درجنز تو کس نقش نگین مرا
در فراق تو چون ز دست شدم | گریه بگرفت آستین مرا
در تو کرد ار خزینه چشم | رایگان گوهر ثمین مرا
نه برد نام سر ز اعنه نور | کی رسد مهر و مه جبین مرا
زان سبب تیره طالعم که نوشت | سر زلفت خط جبین مرا
نیست عجب است نیز | رنگ و بوی است همنشین مرا

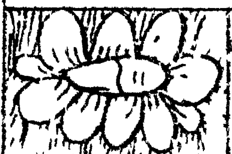




همسوی قسمت ... وصل
همه ... انگبین مرا

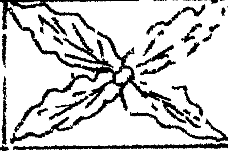
اشک گلگون شفق رنگ شراب است اینجا | دل ز پهلوی خود بوی کباب است اینجا
سنبل ... خواب است اینجا | ... چشم تو به خواب است اینجا
... | ... نقش بر آب است اینجا
... | ... حساب است اینجا
سینه ... | ... رباب است اینجا



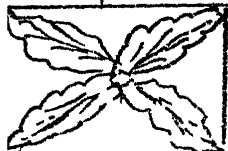


... اینجا

هم کرده‌ام بی رخ تو سیر گل فردوس | ناخن به جگر عارض تابان سمن را
... تن تا ز تو در پیرهن حسن | پر کرده صبا از گل تر جیب سمن را
... ز سایهٔ اقبال تو ای سرو ... | فرّی ننموده سایهٔ هر زاغ و زغن را
... گشته‌ام ... | ... ز کلک عشق تو بریده‌ام رسن را



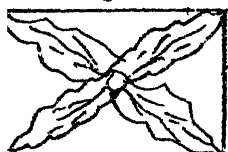
ای ... زلف ... ز نغمه ...
تا ... آن غنچه دهن را



... بهشت تو ... | ... بهشت تو ز فردوس شده ... را
... | ... تب ... را
... | ... لب ... را
... | ... را
... بیست ... اندیشه ... | که تا لب لعل تو نماید جان را
... قابل ... | ... رخ ... را



... بر سقف ...
... و فارسی ...



... | ... را
... | ...
... | ... را

محروم درین ره مکن ای مرغ بهشتی
از بدرقهٔ لطف خود این نو سفری را

آگه شود از حسن زلال سخن ما
آن کس که [illegible] نظم دری را

بر قول که در وصف تو گفتیم به برات
حاجت به دلیل است کجا [illegible] نظری را

ای یار تغافل مکن از موی سوی خویش
زان رو که بقا نیست چه [illegible] تحری را

[illegible]
از قند به لب لعل تو [illegible] عیسی را

[illegible]
[illegible] آن [illegible] را

[illegible]
[illegible] را

[illegible]
[illegible] خون یار را

[illegible] سوی آن [illegible]
[illegible] را

[illegible]
[illegible]

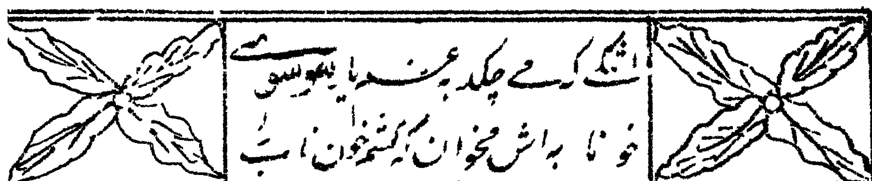
جز [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

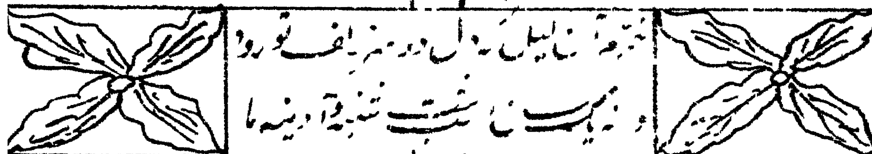
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]



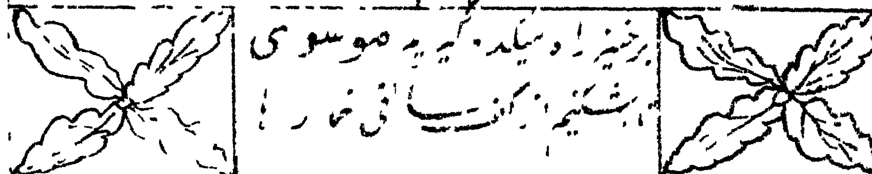
اشک گرمی چکد به غمزه بیا یحیی سوی
خون ناب براش مخوان گشته خون ناب

نیست جز مهر تو اندر دل بی کینه ما	چون نهان بهر چه غربال کنی سینه ما
اشک گلرنگ ازین چشم بدیده گریست	غنچه زنا شگفته به آب سینه ما
خرم آنروز که آیند چون معانی گشته	رونق بازار تو آن قبه پشمینه ما
طرف بازی فلک بین که بیرون به ...	نوبت تازه نماید خم دیرینه ما
کسب تا کرده دل از نور تو ای مه ضیا	غیرت چشمه خورشید بود سینه ما



خیره تا لیلی دل ... زلف تو روز
و نه ... شب تنها آدینه ما

اے از رخ تو مشعل دل روشن ما	گل رز رنگ تو ای آینه خانه ما
اے نوجوان برای قدوم تو چرخ پیر	آماده ساخته است ز انجم نثارها
تا دید ز رخش تو سد نظر بسگر	بر جبین ز دوست تو بر غبارها
گویند مجتمع نشود مهر با نجوم	ما رخ ف بچهر تو دیدیم بارها
اے آنکه غمزه مست تو گوی زنخدان	نقش نانخست با فسون مارها
اے ... کوکان تا رخ تو	پامال شد ... دل نزارها

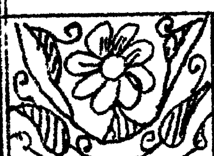


برخیز ادسیاد کید موسوی
اشکنیم ... افی خمارها

قسمه بازی است نوای دم ما · هوای است ای عیسی جان پرور ما
تا بدست تو ... خانه ... · دل چون آئینه وی عشق تو اسکندر ما
... · آفتی نیست که چون گوی نیاید سر ما
... حلقه ... · گوی تو تخت و غبار قدمت افسر ما
... نکهت عنبر را · وانمود است مگر طره خود دلبر ما
... دانی که شب وصل تو ... · عقل کل تا به سحر حلقه زدی بر در ما



موسوی ساقی دوران ندهد باده بغیت
... بنام زر ما



تنگی کند از دوری ... حوصله ما · خوش آنکه شود کوی مغان مرحله ما
ما ضابط عشقیم چو مجنون نتوان یافت · پائی که سلاسل شود از سلسله ما
در مدرسه عشق تو ... مسایل · برجیس شود حیرتی مسئله ما

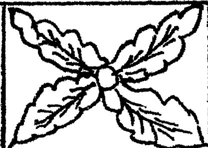


کم در ره ... ای موسوی از ذره خاکیم
... رخ دور احله ما

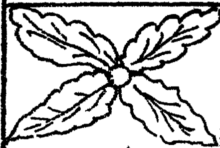


... شود ... صلاح کاران · اگر بروز دهم راز باده خواران را
... قدسی و عقل کل ... · ... مقدم پاک تو گلعذاران را
... · بپای ... تو سرهای شهسواران را
... · ... سینه تنگ موکواران را

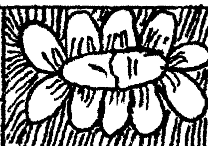
گر آبرو طلبی خدمت مثنا اول	به صدق اے دل غمدیده خاکساران را



ز بحر ثنائے دُر نایاب موسوی به فغان
ربود آبروی ابر نو بهاران را



منم که می کشم از خوف خم فلاطون را	منم که می شکنم مهر آب گلگون را
برد نه عشق سراپند ناصحان ز دلم	فسانه بانه نمایند کار افسون را
قسم هم بتوائے گل به عارض دلدار	که نی ناله کنی عندلیب دل خون را
توئی که بگذرد ار ناقه ات براه حجاز	زمانه زنده کند استخوان مجنون را
رسیده کار بجائے که از تطاول تو	به بر قمیص کبود است پیر گردون را
فتاده کار من مفلسی به لعل لبے	که پشت پا زند از کبر دُر مکنون را



اگر به هر خطا موسوی کنی ارسال
زنند نقش به نظم تو سطح اکسون را



ترجیح بر ممات ندارد حیات را	بر کنج دست آنکه نیابد برات را
غیر از تو نیست علت غائی روزگار	دیدیم سر بسر همه ممکنات را
حسن و جمال ذات تو ای قبله انام	مسلوب کرد از رخ خوبان صفات را
روشن نه شمع علم تو گردید ورنه جهل	تاریک کرده بود سبیل نجات را
اطلق تو چون به جنبش خفاده شود سوار	مالد به زیر پا سر حبت نبات را



بر خیمه موسوی ره بسر سر به پیش گیر



بوسیم تا ضریح شه کائنات را

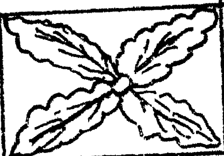
ای رونق اسلام به تیغ تو جهان را
وی ذائقه شهد به ذکر تو زبان را

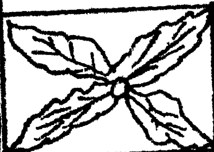
تا دست سخای تو شفا بخش درین عهد
جز دیدهٔ نرگس نه بود جای یرقان را

امر نقط کلک تو باشد پی محرور
زان غرقه خالی که بود لاله رخان را

سپند که در بند شود کالبدم خاک
ای خاک درت کحل شرف دیدهٔ جان را

تا جمع نماید به نکت کلک تو گردون
بر دوخته همیان بصفت کاهکشان را





جز کوی ددادش نبود غرفه جنت
بیهوده دوی موسوی این جمله جهان را

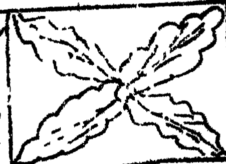
لعل تو تنین تو ماند مهرهٔ تریاک را
زلف پیچان تو کاهد فعی چالاک را

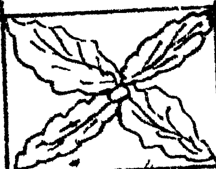
ای جز تو جستن نخافل ندانی زتنگ تو
تیره گرداند روی عالم افلاک را

دیدی تو جز تو نیک بردی صحبت شیخت فرود
ده بلی صیقل آبی درخت تاک را

غیب بود خرقه پشمینه بر آلوده دل
پاک میاند نداند آئینه نمناک را

چون کند هم در کتب معنوی پایت کند
شعله رویت چو خس آتش نداد ادراک را





آرزوی وصل یار ای موسوی از دل ببر
نسبت نبود به نور پاک نسبت خاک را

هر چند به از عود بود بوی تو ما را
لیکن ندهد آتش به جگر بوی تو ما را

جای که شود قبله نماز گس مست
محراب نمانیست جز ابروی تو ما را

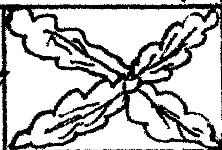
در مهر تو کم قدر تر از ذره خاکیم — مپسند که بادی برد از کوی تو ما را

گردیم بدهر از همه آوارگی آزاد — گر قید کند سلسله موی تو ما را

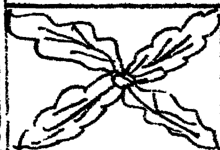
این طرفه تماشاست که از پنجه مژگان — چون شیر کشد خون دل آهوی تو ما را

بر بستر غم شب همه شب قرعه فالیم — تا بخت جدا کرد ز پهلوی تو ما را

پیچید به حیات ابدی رشته امید — گر دست دهد زلف سمن بوی تو ما را



ای موسوی از دیده رود خون بدل اشک
گهگه که گذاری بفتد سوی تو ما را

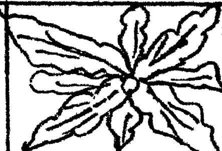


ای که شد در غم هجران تو طی مرحله ها — چند باشی به ستم راه زن قافله ها

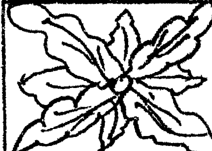
تیشه عشق تو آنکس که خورد چون فرهاد — بی تحاشا کند از دیدن شیرین گله ها

عاشقان را نبود حاجت تزئین گهر — پس پی زینت شان اشک برد آبله ها

نه من از طره طرار تو می نالم و بس — برهم از سلسله زلف تو بس سلسله ها



موسوی بشنود ار یار تو این نظم حسن
بخشد از غایت الطاف ز وصلش صله ها



سپهر سجده نماید خط سیاه ترا — بیاض صبح دهد جان برخ چو ماه ترا

رخ تو بیند اگر جای خلد زاهد شهر — طلب همیشه کند وصل گاه گاه ترا

به یک اشاره برد عشق قلب ساخته اند — ز کیمیای سعادت مگر نگاه ترا

دلا مبال که از بعد عمر جذبه عشق — به زلف یار نماید حواله گاه ترا

توئی که چرخ زند در قصاص بر خود سر
تو در زمانهٔ ما شاه جمله خوبانی
شود چو نرگس تن زرد دشمنت اعمی

بپای سلسلهٔ هجر عمر گاه ترا
ظفر به کشور دلها بود سپاه ترا
چو گل شگفته بود دل ز خیر خواه ترا

بنال موسوی اکنون ز درد دل که مسیح
سپهر ز مهر نماید سهام آه ترا

آموخت از که سرو تو این ترک و تاز را
چون قبله شبهه نشود در نماز لم
خوبان خود نماد گر اند و تو دیگری
ساقی بیار باده که زان آهی بر زخم
بین عشق طرفه کار که محمود دست بنهاد
ای آتش فراق ز دست تو همچو شمع
از ما مپوش رخ که بدیدارت از عدم

پامال جور کرد عراق و حجاز را
بر سمت ابروی تو گذارم نماز را
فرقی اگر بود ز حقیقت مجاز را
خاکی بدیده این فلک دیده باز را
بند کمر ز طرهٔ زلف ایاز را
معذورم ار قبول کنم رنج گاز را
پیچیده ایم این همه راه دراز را

بلبل به وجد آید اگر موسوی کشد
بین نغمهٔ جگر کشی سپس صورت و ساز را

ردیف الف

زمانم یار و کوکب سعد بختم روشن است امشب
سعد فخر ار کنم بر دایه طوبی نشیمن دل
رباشمع شبستان و فا بهر تماشا بیت

الهی چون تو جانا فروجهان تن است امشب
که آن مرغ همایون فال جان مسکن است امشب
قتیل آن سوز را سر خشکم روغن است امشب

خدا خیری کند از فضل و این شب را به روز آرد | که آن خون ریز هم چون جوهر اندر آهن است امشب
ز فیض وصلت آن رشک حور العین به بیت ما | فلک در نور ریزی صورت پرویزن است امشب

سپاس از بخت دارم موسوی شکری ز دوران هم
که بزم زان بت گل چهره رشک گلشن است امشب

از سیل اشک دیده فرسوده تن در آب | دارم همیشه صورت گوهر وطن در آب
از گرمی عذار تو دل بسکه تنگ شد | ماهی صفت فتاده به چاه ذقن در آب
آید همیشه رایحهٔ گل ز جوی باغ | آن گلعذار گر به شود غوطه زن در آب
تصویر تو به دیده کشیدم ز فرط شوق | لیکن نه نقش بسته شدی سیم تن در آب
زلف تو عکس ده چو شود بر کنار جو | گویا شود معاینه مشک ختن در آب
از فرط رشک خامهٔ حسنت به صحن باغ | شوید هزار مرتبه گل پیرهن در آب

ای موسوی اگر شنود سرگذشت ما
از انفعال غوطه زند کوه کن در آب

فضای کوی بتان کعبهٔ صفای من است | رواق چشم مغان قبله دعای من است
چسان عبور نکرد دم را به نکتهٔ عشق | که گرد مقدم جانانه طوطیای من است
ز خال عارض تو نیز سوختم چو سپند | همین نه زلف خم اندر خمت بلای من است
کشم نه از پی اکسیر منت دونان | که خاک مدرسهٔ عشق کیمیای من است
[illegible] چشمه و [illegible] را که جنب تو | که [illegible] بخشش و شفای من است

شمیم نکهت گلرا ازای صبا چه کنم
نسیم پیرهن گلرخی هوای من است



دهم نه دامن نواب موسوی از دست
که ظل عاطفتش سایهٔ همای من است



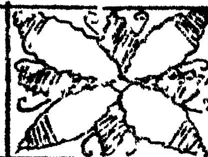
جز بادهٔ لعل لبت ای رشک پری نیست
آن می که بدنبالهٔ نفعش ضرری نیست

ای گردش دوران بر سان صبح لقای
جان درین خاکم ز چراغ سحری نیست

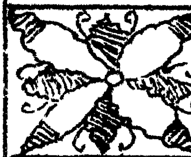
بستان جهان را همه دیدیم سراسر
بهتر ز تو ای سرو خرامان شجری نیست

فریاد که شد چرخ ز آهم همه غربال
اندر دل چون سنگ تو لیکن اثری نیست

تا چند کنی همنفسا بیهوده گردی
دانی که به از خویش گذشتن سفری نیست



ای موسوی از تربیت آصف دوران
مثل تو درین عهد سخن سازدری نیست

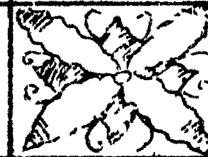


اگرچه قدح مینای مئے طرب خیز است
بیا که بی لب تو جام باده خون ریز است

بغنچه نوای عندلیب گلشن قدس
بدیده ام رخ حورای خلد ناچیز است

... قامت ای شهسوار عرصهٔ حسن
که زخشن نازترا جام باده مهمیز است

... خط ... شکل
دلم بدست تو گویا طلای پرویز است



گر نصیب تو گردید موسوی می وصل
که ساغر دل تو ز نشاط لبریز است



دل ... در یتیم افتاده است
مفلسی بین که چه در معدن سیم افتاده است

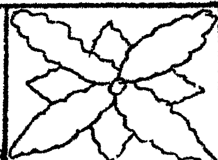
گشته با عشق مقابل دل ما تا چه شود — حادثی را سر و کاری به قدیم افتاده است

میرمد در چمن از رایحهٔ گل شاید — نکهت جعد تو در مغز نسیم افتاده است

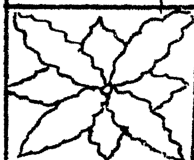
ای شکار افگن دل ها به غزالان ختن — از کمند خم زلفین تو بیم افتاده است

ز آتش حسن جهان سوز تو بر قلهٔ طور — لمعه بود که در جان کلیم افتاده است

کشتهٔ ناز تو از معجزهٔ عیسی هم — به نگر دید چنین عظم رمیم افتاده است



موسوی ابروی آن ترک مژه تیرزنین — قوس حسنی است که از نیمه دونیم افتاده است



ای صاحب طور از تو شرربار محبت — بر چرخ مسیحا ز تو بیمار محبت

از کلک غیرت بکن ای بادشه حسن — کاین دیده که بیرون میدهد اسرار محبت

بر قالب مجنون صفتم ای بت ترسا — رگها شده در عشق تو زنار محبت

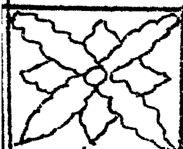
المنة لله که گشتیم به آخر — در بزم تو مضراب کش تار محبت

ای ساقی مه چهره ما نیز نصیبی شو — زان باده که می سازد سرشار محبت

چون وامق و عذرا به جهان عشق من و یار — خواهم که شود رونق بازار محبت



افسرده شد ای موسوی افسانهٔ منصور — تو ساز و بیا تا به سر دار محبت



یاسمن گشته پر به چیر بهشت — می نماید به چشم یاسمنت

میرمد بلبل از روائح گل — برده بوئی مگر ز چیر بهشت

حشر اجساد می کنی به سخن | قُم به اذنی است گوئیا سخنت

کرده شیرین ز هند تا بلغار | لعل طوطی وش شکرشکنت

دایم اندر زمانه بی آسیب | سیب چینیان غبغب و زقنت

در پناه وزیر جم اقبال
موسوی نیست خوف اهرمنت

نه نالم از غم درد تو صبح گاهی نیست | مگر که در دل خاراوشت تو راهی نیست

فتاد تا به مذاقم ز راوقی ناب | بغیر کوی مغانم حواله گاهی نیست

به سوز غم پروانه تا سحر ای شمع | که غیر سوختنت هیچ عذرخواهی نیست

نگشت قالب تن خاک آستان و هنوز | هوای وصلت دلدار رو به راهی نیست

نمانده است به عهد تو هیچ پیر و جوان | که از غم تو بدستش عصای آهی نیست

به جان خریم از آن رو که در طریقت ما | که جام باده ز دست ترا گناهی نیست

بآفتاب حوادث ز موسوی باز آ
که غیر سایه سرو تو اش پناهی نیست

باده در حلقهٔ مستان تو از نوجوش است | مرغ گل در چمن از نعرهٔ شان خاموش است

آن جوانی تو که پیر فلک شعبده باز | دایم از ولولهٔ وصل تو در آغوش است

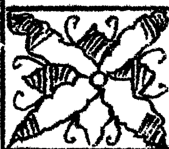
زده بند هر گوشه ز خود لایعقل | بسکه از ساغر عینین تو نوشانوش است

نرگس مست ترا حاجت عذری نبود | همه از خون جگر هر که خورد مدهوش است

گر نباشد ز سیاهان تو این پشت دوتا ‌‌ ازچه این حلقه ماه نوش اندر گوش است



موسوی را نه فقط زلف چلیپای تو گشت
خون صد حلقه عشاق ترا بر دوش است



در وصل توام گنج هوس باده ناب است ‌‌ لعل لب چون گون تو خوش تر ز شراب است

ای گوهر بی مثل درین بحر طرب خیز ‌‌ هر کاسه سر بر ز هوایت چو حباب است

حرفی بود از لطف تو مرغوله بلبل ‌‌ تلواسه ماهی ز تو یک چشم عتاب است

شاید که جگر سوخته شد ز آتش هجرش ‌‌ دیر است که در سینه ما بوی کباب است

خواهم که کشم نقش تو در دیده بیخواب ‌‌ لیکن چه کنم یار که این صفحه بر آب است

ای بلبل شوریده مکن شور که گلشن رو ‌‌ چون کوکب بخت من بیدار به خواب است



بین موسوی آن زلف سیه بر رخ دلدار
شامی است که بر مهر درخشنده نقاب است



در ساغر ما تا می انگور نمانده است ‌‌ بر عارض خورشید فلک نور نمانده است

بر خوبی خود ناز نکنی غمزه که دایم ‌‌ کاین حسن بکس ای بت مغرور نمانده است

چون هجر کشم از تو که در عالم امکان ‌‌ هرگز غرض از جوهر خود دور نمانده است

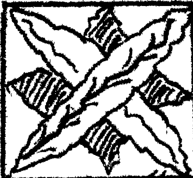
رحمی بکنی بر من دل خسته که دایم ‌‌ بر صورت ما معنی ز تو مستور نمانده است

از کاوش مژگان قضا سهم تو فرقی ‌‌ در قلب من و خانه زنبور نمانده است

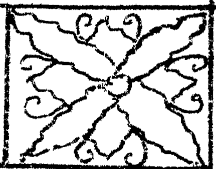
تا سیب زنخدان تو آسیب رساند ‌‌ امید بهی از دل رنجور نمانده است



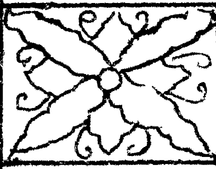
دل شد ز کف موموی از دین چه پرسی
آن نیز ز دست تو چنین دور نمانده است



لیک از لب تریاق تو صد گونه امید است — هرچند بدل افعی زلف تو گزیده است
بشکست بکف خامهٔ خود صانع تقدیر — تا نقش تو بر صفحهٔ ایام کشیده است
غیر از خط مشکین تو ای حور بهشتی — گو هاله شب دورهٔ خورشید که دیده است
در آرزوی وصل تو ای غیرت طاوس — بس طایر جان از قفس تن به پریده است
از بهرهٔ عمر ابد خضر توان یافت — گر جرعه از بادهٔ لعل تو رسیده است
چون طفل هوس ها به نماید دل بیتاب — زان ابروی پرخشم که هلال شب عید است



صد شکر نما موسوی از بخت که امروز
لب بر لب جانانه و در جام پدید است



تا حلقهٔ زلف تو بدل ها سر کام است — شهبا نه چو اهریه گردون ته دام است
جز بادهٔ خون نابه صافی شده دل — در مذهب ما تا می تسنیم حرام است
در بود نه بود کمر تست شب و روز — با لعل کلامی که در ارباب کلام است
در فرق تو صاحب نظران را نبود فرق — زان صبح امیدی که به مابین دو شام است
در کیسه چرا زد زر بیعانهٔ خود را — گر لعل ترا نو گل خندان نه غلام است
زاب حیوان نیز فزون است به صد چند — آن باده که عکس لب ساقیش بجام است
سوزد پر و بال شمس ز التفات حسن تو ورنه — هر مرغ هوا از منت خط و پیام است

ای موسوی امروز ز ابروش زدم فال
خوش دار دلت را که مه روزه تمام است

للّٰه الحمد که با ماش سر و کاری هست
بوی گل کیست که با نکهت زلفش برسد
تا شدم دل شده مرکز خالت ای دوست
می زنم تیشه درین کوه پی سیم تنی
چشم یوسف بودش همچو زلیخا بر راه
مستی چشم ز تو یاد کنارے از ما

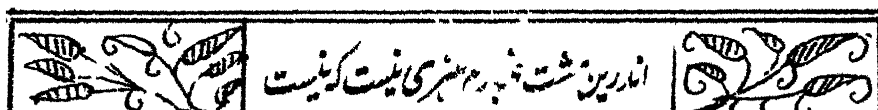
آنکه بر دوش فلک از غم تو باری هست
خون خور از رایحه اش نافه تاتاری هست
حاصلم شام و سحر گردش پرکاری هست
که چو شیرینش بهر گوشه پرستاری هست
کاروانی که دران منزل تو سالاری هست
متحد بودن ما را بتو اشعاری هست

غم مخور میشود ان کوکب سعدت هم خواب
موسوی کز پی تو طالع بیداری هست

خون فشان در غم تو چشم تری نیست که نیست
جز رخ آئینه سیمائی تو ای حور مثال
کاس دریوزه صفت همچو گدایان خورشید
از کمان داری ابروی تو ای ترک خصال
تا کشیدی ز رخ مهر لقا بند نقاب
همتی همره خود ساز و سلامت بگذر

آتش عشق تو اندر جگری نیست که نیست
داغ سودای کلفت بر قمری نیست که نیست
بر در میکدهٔ تا سحری نیست که نیست
پشته کشته بهر ره گذری نیست که نیست
کشتهٔ عشق تو در رد گذری نیست که نیست
ورنه در کوچه جانان خطری نیست که نیست

موسوی شکر که از تربیت آصف عهد



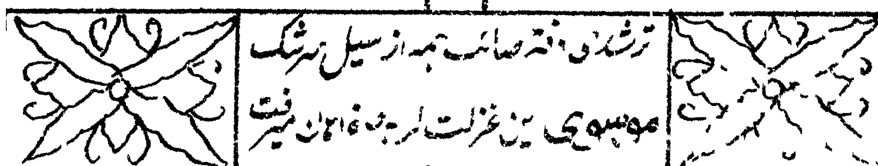
شب که بر لب به سخن آن مه تابان میرفت
حسن [illegible] ز شمع شبستان میرفت

دشنه در دل از آن نرگس فتان میرفت
کاش از این کالبد عنصریم جان میرفت

صبحگاهان به چمن ناله [illegible] گاه ترا
گوش میکرد ز خود مرغ غزلخوان میرفت

دیدی زیبا زلیخا رخ رخشان ترا
از دلش سوز وصال به کنعان میرفت

تا نشینم بدمی سایه آن سرو سهی
جوی سان اشک من از دیده بدامان میرفت



بیا که لب لعل تو باده [illegible] است
[illegible] نه دیده [illegible] دیده [illegible] جیحون است

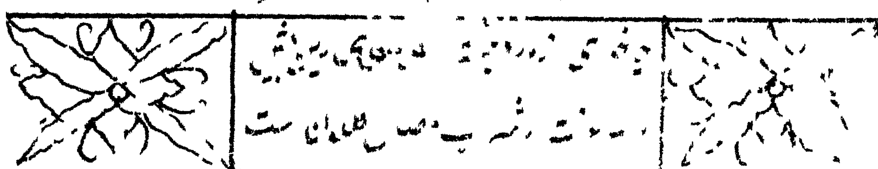
[illegible] فلسفه [illegible]
[illegible] روان [illegible] صافی نشان فلاطون است

[illegible]
[illegible] شه [illegible] گنج قارون است

[illegible]
[illegible] تو لیلی برنگ مجنون است

[illegible]
[illegible] گردون است

[illegible]
[illegible] شبخون است



[illegible]
[illegible] شام است

آن باده که سرخوش بود از نشهٔ وی شیخ — در مذهب ما بی نمک عشق حرام است
حاجت نه بود محفل ما را به چراغی — زان وجه که روی تو به از ماه تمام است
صد شکر که طی شد همه آوارگی دل — اکنون شکن طرهٔ دلدار مقام است
زلفت نه همین منحصر صعوهٔ دلها — سیمرغ فلک نیز بدام تو چو دام است
شب تا به سحر چشم من و عارض مهتاب — از بسکه دلم شیفتهٔ صورت جام است

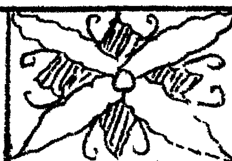
در باغ دلش می‌رمد از رایحهٔ گل
تا مو سوی از بوی تو پروردهٔ شام است

بگو به نرگس خون ریز کلین چه تا خیر است — هلاک ما بدم دشنه ات چو تقدیر است
عطیش لعل روان بخش نوش خند ترا — ز آب چشمهٔ جان بخش خضر دل سیر است
بهر هی برید نسیم صبح گهی — نیامد از تو پیامی به سوی ما دیر است
ضیاء دیدهٔ خورشید باشد آن دل زار — که همچو ذرهٔ بکوئی تو یار جا گیر است
به قید این دل دیوانه حلقهٔ زلفت — اگر نصیب شود دوست طرف زنجیر است
هجوم گریه کند منع نقش صورت یار — اگرچه پردهٔ چشم سرای تصویر است
مگر رسید بدل همچو سنگ تو صنما — همیشه راه روی ناله ام به تبگیر است

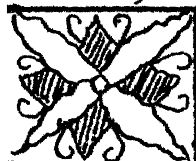
لبان مصحف پاک است مو سوی رخ یار
که خط سبز بدورش بجای تفسیر است

صورت زنگاه دل نیست که نالان تو نیست — در جهان جانوری نیست که بیجان تو نیست

سنبلی نیست که در باغ پریشان تو نیست / غنچه نیست که در دی غم پنهان تو نیست
تا که از وسمه نمودی دو سیه شبه قوس / طایری نیست که غلطیدهٔ پیکان تو نیست
بهر نظاره ات ای شمع شبستان جمال / سحری نیست که خورشید بر ایوان تو نیست
طوق از بهر تو در گردن قمری است که سرو / خوشتر از قامت دلجوی خرامان تو نیست
برفگن بهر خدا پرده که سیب انوار / کوکب بخت ترا جز رخ رخشان تو نیست
در ته کار نهد شمع صفت سارق لعل / هر که از کبر سرش بر خط فرمان تو نیست



موسوی باز چه رو داد که شریان سحاب
می توان گفت که تاری ز گریبان تو نیست



تنها نه ماه نیک شبه ز ابروت لاغر است / خورشید را خیال عذار تو در سر است
ای شهسوار عرصه خوبی نگاه کن / چون گوی زیر پای سمند تو صد سر است
تو نور ماه چهر بهشتی تو وا غلطا / ناهید را ز حسن تو الله اکبر است
راهم مزن به جنت و تسنیم وا غلطا / روی نگار خلد و دهانش چو کوثر است
باج دهند نغمه و سکندر که این زمان / در پیش روی دلبر در پیش ساغر است

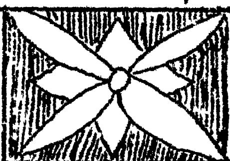


ای موسوی سپاس که از فضل ایزدی
نطقم به نطق حافظ و سعدی برابر است

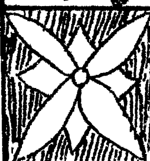


تا نه اندال دهی در پیش ما دلدار نیست / آنکه از یادش درون تن دلی بیکار نیست
آن سیه بختی که دل بر صفحهٔ خال تو بست / ساعتی نبود که گرد خانه ات پرکار نیست

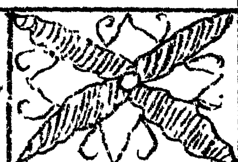
چون کنی از زاغطان شهر ما ترک لباس | جبه بود که پوشیده در زنار نیست
نیست از عشق بتان نرگس فقط بیمار او | سنبلی هم نیست کز دستش پریشان کار نیست
ای مسیحائی جراحات دلم را جابجے | با وجود خط تو از مرهم زنگار نیست
گرچه خوش قامت بود هر نقشه سروسهی | لیک هر بی دست و پا قاتل به شکل یار نیست



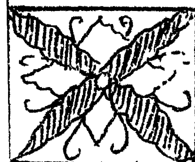
در شب وصلش نوای دل ای موسوی
بسکه گوناگون نمایم کم ز موسیقار نیست



تا آن گل تو خواسته ام پیش نظر نیست | چون نرگس بیمار شعاعی به بصر نیست
بر سامعه یار خراشی نرساند | ای ناله شب خیز مگر در تو اثر نیست
در مذهب ما قابل تطهیر نباشد | [illegible] در آن رایحه لخت جگر نیست
هشدار که در کوی بلاخیز محبت | ای دل [illegible] نیست که بی خوف و خطر نیست
خورشید بآن شعشعه در مشطبت ما | صبحی [illegible] شیخ پیمانه بسر نیست
مارا به جز آن نکهت زلفین نشاید | ای [illegible] به بوی گل تر نیست



شد موسوی اندر ره عشق تو چنان غرق
کز حالت آن گم شده دل هیچ خبر نیست



اگر ز خجل بر آئینه دلم زنگ است | بیا که صفای آن شراب گلرنگ است
بدون خرقه خال تو ای شفق خضاب | بپای [illegible] هزار فرسنگ است
توان ستاره جمالی که نام حور را | به [illegible] به بزم تو بیدر که ننگ است

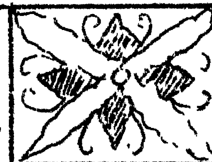
رود به نقش تو از پرده‌های چشم ترم | به آنکه جمع نقایض خلاف فرهنگ است



شد از عنایت سلطان موسوی مفتوح
وگرنه قافیه نظم این غزل تنگ است



آن یار که در دیدهٔ ما چشم پری داشت | المنة لله که با ما اثرے داشت
آخر به چمن گشت قدح نوش می لعل | چون لاله جوانی که خراش جگری داشت
دیدی که زمانش به چسان کرده تهہ کاز | چون شمع هر آن سر که سر تاج دری داشت
شد منحرف جادهٔ مقصود سکندر | با آنکه به مانند خضر راه بری داشت
در ملح توای بادشه حسن بدون داد | این سینهٔ بے کینهٔ من هر گهری داشت



شاید خبر از موسوی خود نه گرفتے
جان در تن خاکم ز چراغ سحری داشت



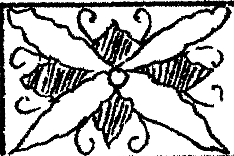
چمن اگرچه پر از سرو و سوسن و سمن است | مگر همیشه دلم از رخ تو در چمن است
مکن فسه ده دلانرا ز باده منع ای شیخ | که این زلال عروق مقوی بدن است
تو ئی که اهل حکم را لبسان جو هر فرد | میان بود نبود دهان تو سخن است
به نقش نام تو آن خاتمی بود دل من | که همچو عقد ثریا بلند از اهرمن است
به نقشش مغیب ای بزید خود - عزور | دلی که زلف چلیپاش کرده در شکن است



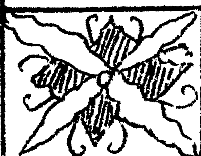
زان رکو تیو بیرون نیرود دل من
تین هزار خزان دیده است و این چمن است



چو سرو تازه در گلزار گاهی راست گاهی کج
شود از یاد قد یار گاهی راست گاهی کج
نماید قامت دلدار گاهی راست گاهی کج
چو کبک اندر ره کهسار گاهی راست گاهی کج
مگر شاگرد چرخ است عشق تو ای کوکب عجب
که با عاشق کند رفتار گاهی راست گاهی کج
رود هر صبح در کویش ز ضعف کالبد آهم
چو دود شمع آتش بار گاهی راست گاهی کج
دلم در پنجهٔ مژگان آن خونخوار می ماند
چو مینا در کف خمار گاهی راست گاهی کج



نماید صوفی در شوق لعلت طی ره هجران
چو بر بالین سر بیمار گاهی راست گاهی کج



خرامد آن بت آزاد گاهی راست گاهی کج
رود بر صید چو صیاد گاهی راست گاهی کج
کشد از فرط حیرانی خطوط مستقیمی را
به پشت خامهٔ بهزاد گاهی راست گاهی کج
نو آموزم به بی صبری چو رت یار معذورم
نهد معمار نو بنیاد گاهی راست گاهی کج
دلم به چاک از یاد قد و ابروی جانانم
ز شب تا صبح می افتاد گاهی راست گاهی کج
زمین هر چند باشد آسمان لیکن بود سهلم
بنا شد طبع یزدان داد گاهی راست گاهی کج
بود در پنجهٔ مژگان آن خونخوار ای همدم
چو مینا این دل ناشاد گاهی راست گاهی کج



دلا ای صوفی آهم به یاد زلف پر پیچش
بود دود شمع سر بر باد گاهی راست گاهی کج



بردی یار دلا گر [illegible] تو [illegible] کرد
به یک نظر مس صد قلب زر توانی کرد
به گرد کحل مس قلب زر توانی کرد
کوی اهل نظر گر گذر توانی کرد

بجز مسافت کوی مغان صفای نیست
دلا بہمدمی مرغ صبح زلہ سرا
بدار گوش کزین کیمیائی زرد کشان
نداده شیشۀ دل راکدا ز صورت یار

کہ قطع مرحلۂ بال و پر تو اسنی کرد
نگر بآن گل خندان اثر تو اسنی کرد
صفال میکده را جام زر تو اسنی کرد
چسان در آئینۂ چشم تر تو اسنی کرد



بسان شانہ رسی تا بہ زلف پرخم یار
چو موسوی دل صدچاک گر توانی کرد



بسکہ دل محو خ آن یار سیمین ساق بود
تاک شد ... زد ... لیبا
نقد نشین کاس زرین تو باشد دلبرا
یاد باد آن دم کہ ... زلف ...

صحبت حورای رضوان نیز بر ماشاق بود
شست گل ... در مجموعۂ اوراق بود
آن شراب جان فزا کاسکندرش مشتاق بود
در لب جان بخش تو صدمایۂ تریاق بود



... است ... علس عادت موسوی
... اطاق بود



جز کہ در نالہ ما نوبت تاثیر نبود
نالہ صبح ... گرچہ ... تیر نبود
... قید دل دیوانہ ... نبود
...
...

دلبرا در طلب وصل تو تقصیر نبود
لیکن ... بے رحم تو جاگیر نبود
خوش شد ... سلسلۂ زلف تو زنجیر نبود
لیک با لطف تو ... قوت تقریر نبود
زانکہ ... نا قابل تحریر نبود

نتوان گفت غم عشق تو اکسیر بنود
غیر خون خوردنم از هجر تو تدبیر بنود

نور تاب از نشود قلب زر اندوده ما
حاصل عشق از این بود که بیچو ضنم سے

موسوی جهد نمودیم ولی حاصل آن
آنچه بر لوح جبین در خط تقدیر بنود

جامهٔ عیش خود از جهل قبا نتوان کرد
در شب زلف تو ای یار چپا نتوان کرد
همره شیخ به محراب دعا نتوان کرد
که به جز لطف تو اش هیچ دوا نتوان کرد
سینهٔ خود هدف تیر بلا نتوان کرد

دامن وصل تو ای دوست رها نتوان کرد
فرحتی دست دهد گر ز رخ روشن تو
باوجود خم ابروی تو ای قبلهٔ عهد
بر مریض غمت ای یار خدا را نظرے
نتوان گشت مقابل صف مژگان ترا

بعد افتادن عکس لبش اندر خم می
موسوی حرص دم آب بقا نتوان کرد

عنان طاقت خود را باین و آن ندهد
به رهنمائی چمن دل به باغبان ندهد
چو شمع تا سر خود را به امتحان ندهد
بدین مشابه ذره بجر بکران ندهد

خوش آن که در پی خوبان ز کف عنان ندهد
بهار حسن بتان سے نبود مگر ناظر
شود نثار نه پروانه دار بر رخ یار
بکثرتی که دهد طبع من نکات لطیف

ز لعل روح فزیت چه فیض ها بردیم
مگر که نرگس جادوی تو امان ندهد

زجام وصل تو آنان که باده خوارانند — چو خضر از الم مرگ رستگارانند

اسیر زلف درازت فلک شکارانند — مریض چشم سیاهت مسیح کارانند

اگر نه شیفتهٔ تست عالم فلکی — به صبح و شام چرا مهر و مه نثارانند

نموده خط دور تا به ماه رخت — دو چشم اشک فشانم سحاب بارانند

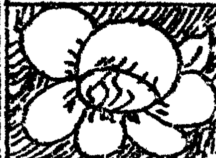
برای مقدم جانان که رشک اکسیر است — چه اهل که چو سیماب بیقرارانند

تویی که از ستم بی نهایت افلاک — لباس نیل به بر کرده سوگوارانند

چو گوی در خم چوگان پای توسن تو — نگاه کن که چه سرهای شهسوارانند



تو کیستی که زنی مو بموی رمز غم یار
به بحر عشق لبی چون تو لطمه خوارانند



دلی که تا به نهالش غم تو در ره بود — غم زمانه ز طبعش سگی بدر نرود

لب چو قند تو جایی که وا شود به سخن — سخن به سحر که آن جای نیشکر نرود

چسان رسی به سهی قامتان گلشن حسن — ز رشک سرخ تو تا جوی خوان تر نرود

اگر چه متصل آید ز دیده سیل سرشک — به هیچ وجه مگر سوزش جگر نرود

نه سوزد آنکه زبان عذار تو چو سپند — لسان نقطه زیرک [illegible] بدر نرود



به لب تعلق [illegible] مو بموی [illegible]
[illegible] تا به بزم [illegible] شخص بی هنر نرود



[illegible] زلف [illegible] تو در دل [illegible] — [illegible]

بود عشق من و جانانه خوش آغاز ولے / کوکب بخت زبون گشت و بد انجام افتاد

چشمهٔ حسرت خورشید درخشان باشد / آن می لعل که از دست تو در جام افتاد

تا ابد سر نکشد ماه نو از پرده برون / سایهٔ از خم ابروی تو بر بام افتاد

چون خضر عمر ابد یافت ز فیضان ازل / هر کرا شهد لبتی ز وصل تو در کام افتاد

موسوی عشق بتان آتش بے حاصل نیست / پخته شد هر که درین آرزوی خام افتاد

دل بار دگر با غم عشق تو در افتاد / بازم سر سودای وصالت بسر افتاد

دید آنکه دمی شعشعهٔ حسن تو اے یار / چشمش ز غلط هم نه دگر بر قمر افتاد

دل را نبود رغبت دیدار مه نو / تا گوشهٔ ابروی تو ام بر نظر افتاد

از سوز نهانم خبر ای یار چه پرسی / در خرمن جان عشق تو چون برق بر افتاد

تا خون چکد از دیدهٔ من در بدل اشک / از حسرت رمانی خود لعل تر افتاد

کی سود شود موسوی از بخیهٔ مرهم / زخمی که ز مژگان بتان در جگر افتاد

آنکه جان برد به یک غمزه و دل پر خون کرد / می تواند نظر لطف بر این محزون کرد

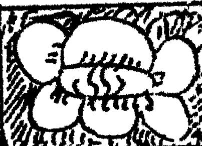
آنچه با ما اثر جام می گلگون کرد / آب جان بخش نه با خضر حیات افزون کر

از پی جذب توان نرگس جادو گر شوخ / مژده باد ای دل غمدیده که تو افسون

آتش عشق تو افسرده نشد در دل ما / دیده هر چند که طغیان چو شط جیحون کر

چشم پرقهر تو می کرد به هرکس نگهی
نوبت ما چو رسید آن همه را افزون کرد

طلعت حسن تو ای یار دو صد لیلی را
در قطار تو روانه منزل مجنون کرد



موسوی مست چو از صبح بناگوش شدم
ناگهان طرهٔ طرار بدل شبخون کرد



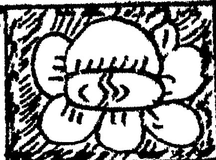
دیده را اشک فراق تو شط جیحون کرد
سینه را داغ جفائی تو پر گلگون کرد

ظلم دلدار بنالم زکه چون نکهت گل
پاره همچو دگریبان زد و رم بیرون کرد

داد بر دل نه چنان نشهٔ دو صد جام شراب
آنچه یک بوسهٔ آن لعل لب میگون کرد

دیدهٔ تشنهٔ جو یافت ز فیض رخ تو
اشک را عکس تو مانند در مکنون کرد

بر تنگ ظرف نشاید حسد از چون گل
حسرت لعل تو آخر دهنش پرخون کرد



بهر تسکین دل تیقم در شب هجر
موسوی دوش که افسانهٔ تو افسون کرد



در کوی تو هوس زیب تماشا خانه می رود
یاد روی تو دل از در بیرون دانه می رود

علت همین دید به تماشا غذی خوان
از خویشتن ز چشم تو پروانه می رود

شمع رخش زیاده بیفروز نور دل
از هر طرف عبودیت پروانه می رود

گاهی عرق فشانی آن رشک نوبهار
از دیده ام سرشک چو پیمانه می رود

مشند بساط قصهٔ شیرین کوه کن
اکنون به شوق در تو شبانه می رود

شاید فتد جلوه حسنت به موسوی
دیوانه وار گرد در خانه می رود

مژده بادا ای دل خون گشته که کار آخر شد | عرصهٔ وعدهٔ آن لاله عذار آخر شد

بینت بو… حسن ناز چندان | نقطهٔ خال فزودی که هزار آخر شد

تشنگان لب جان بخش شکرخای ترا | با وجودم تسنیم قرار آخر شد

… وصل تو ای رشک گلستان شکر | سرزنش‌ها که بپا بود ز خار آخر شد

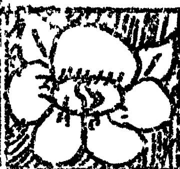
… که از سلسلهٔ زلف تو کردیم سخن | قصه پایان نرسید و شب تار آخر شد

روز و شب دل که … خیال رخ و زلف | از جفای فلک آن … آخر شد



هوس لوح دل شست ز حرف دگران

… تو آن نقش و نگار آخر شد



گر دمی لعل تو با ما سخن آغاز کند | لب ما نیز چو عیسی دم اعجاز کند

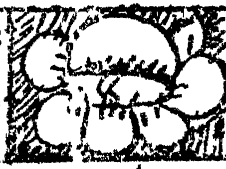
آن تو بلقیس لقائی که … روح | تا در … تو … کند

… جان … ای ماه جبین | عالم خاک به افلاک اگر ناز کند

… سینه خود شعلهٔ عشقش … | گرچه صد بار چو شمع به تن کار کند

… دل … تو یار | عزم … صعود کجا چنگل شهباز کند

… ساقی حی لعل | پیش از آن دم که فلک ساغر غم ساز کند



… این غزل تازه … چو … فارس

… به تحسین تو … شاعر شیراز کند



غش … همه … می کند | ساقی چو می به جام … می کند

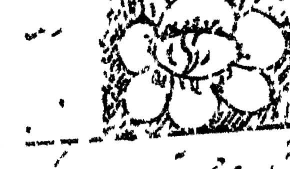
بیت گرچه روح صفت سود میکند	خونی تو زخشم دل نمک آلود میکند
شاید رسید یار سلیمان زره که دل	بی اختیار نغمه داؤود میکند
نابود را وجود کرمت صفت وجود	هر بود را عتاب تو نابود می کند
چوگان شد [illegible] از	[illegible] گوی سر محمود می کند
[illegible]	[illegible] کار گوکن مسعود می کند
جای که خشق [illegible]	[illegible] محمود می کند

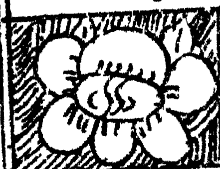




[illegible]

[illegible]	[illegible]





[illegible]

[illegible]	[illegible] خاک بر آید
[illegible]	[illegible] افلاک بر آید

خورشید شود تیره اگر در کف ساقی
در جام بلور آب طربناک بر آید
این گردن پر بار من ای شاه سواران
آن روز مباد اکه زفتراک بر آید
رشک در شهوار نگردد به خیالش
هر قطره که از دیده نمناک بر آید

موسوی از بیم جرم به سوزد به فلک
غنچه بکف از آن بت چالاک بر آید

خرم آن سر که بسودای تو خوشحال شود
خاک ره گرددر پای تو پامال شود
ای خوش آن قد که الف وار که در مکتب عشق
از گران باری غمهائی تو چون دال شود
نرسد شعشعه چهر ترا عارض مهر
جای تفصیل کجا طلعت اجمال شود
کی رسد تا به ثوای مرغ بهشتی تمثال
گر تنم هم چو پری پر زپر و بال شود
رشک آئینه بر چشمه خورشید ای یار
از رخ پاک تو گر قابل تمثال شود

موسوی آب شود بادهٔ گلرنگ ز شرم
چشم خون ریز تو هر گاه که سیال شود

آن که سر در سر سودای پریشان دارد
بیگمان جای خود اندر دل رضوان دارد
در سر کوی تو هر ذره کم قدر ای یار
طعنه بر چشمه خورشید درخشان دارد
[illegible]
[illegible]
سینه ام تنگ شد ای باعث تفریح جهان
تا بکی ز تو غمه تا زده پنهان دارد
مزرع عشق شود سبز از آنکس که چو ابر
دایه در طلبت دیده گریان دارد

موسوی حلقهٔ آن زلف به بین تو به عذار
خال کفر است که جا بر رخ ایمان دارد

دلی که در خم آن زلف تابدار افتد
چو مهره نورد بدکز دهان مار افتد
چنان فتاده دلم در خیال صورت یار
که عندلیب غزلخوان بنو بهار افتد
تو کی که این گل [illegible] تو در دل بلبل
به گلستان جنان نیز خار خار افتد

به قول صائب خوش لهجه موسوی دل زار
شب [illegible] آشفته روزگار فتد

بجز عکست نه در آئینه به روی تو می آید
تو [illegible] خیالی حسنی که بر خوئی تو می آید
شب عید است وجان دشمن چیرت که گر [illegible]
مه نو باشد این یا عکس ابروئی تو می آید
توان حور القانی [illegible] در هر شب
[illegible] تو می گردد قمر سوئی تو می آید
به [illegible] آتش [illegible] نباشد [illegible] و عجب
ز [illegible] تو می بینم ازین بوئی تو می آید
چه [illegible] اندیشه [illegible] دیده نرگس
[illegible] ز چشم جادوئی تو می آید

[illegible] چو [illegible] شب در [illegible]
[illegible] روئی تو می آید

[illegible] میکنند
دل [illegible] پری خانه میکنند
شمع حرم [illegible] غ حسن
[illegible] تو صورت پروانه میکنند
زلف [illegible] است تو [illegible] خال نیست
[illegible] از دانه میکنند

کسی که سخن سازد گر شعر ترا شانه ببرد
شمع گه گاهی ز رسیدن ثریا ببرد

زاهدا را ذوق همی نوش که این آب زلال
رفته رفته ز دوات خال سویدا ببرد

آن تو مجموعه حسنی که ز روح دل قیس
غمزه شوخ تو حسد صورت لیلی ببرد

لعل جان بخش تو ای آب رخ چشمه خضر
قوت فیض ز اعجاز مسیحا ببرد

هرگز از پرده چشم رخ جانان نرود
هرگز از دل غم وصلم غم هجران نرود

هر شبم در غم بالای تو ای حور مثال
ناله ئیست که تا روضه رضوان نرود

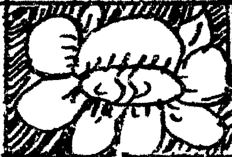
سرو بستان به ره عشق تو پادر گل ماند
اندران بادیه هر دلی سر و سامان نرود

انکه چشمش فتد اندر رخ حسن تو به سهو
بهر گلگشت دگر سوی گلستان نرود

مبحثی را که شود ذکر نسبت حسن فزا
مطلق آنجا سخن از لعل بدخشان نرود

هیچ صبحی نبود کز غمت ای شعله حسن
دود آهم به رخ گنبد گردان نرود

مژده ای عقل که بی منت از فیض جنون
ساعتی نیست که دستم بگریبان نرود



موسوی گوش کند نظم تو گر آصف عهد
نظرش از تو سوی مرغ غزل خوان نرود



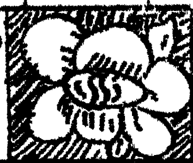
حسرت وصل تو ای مرغ غزلخوان نرود
تا ازین قالب فرسوده تن جان نرود

گر چه [illegible] باشد
لیکن [illegible] پیچان نرود

گر چه [illegible] ز بیرم [illegible]
[illegible] آن [illegible] ان نرود

[illegible] حسرت [illegible]
[illegible] سلیمان نرود

گفتم ای یار روم در شکن زلف تو گفت | کاین کنشت است درین جای مسلمان نرود



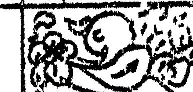
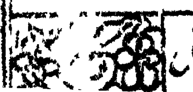

دل که دیر است که شد پیشکش مغبچگان تو
ترسم ای موسوی از دست که ایمان نرود

وعدهٔ وصلم اگر آن بت طناز دهد	تازه جان است که در قالب بیجان دهدم
می دهم گردن تسلیم تهٔ خنجر او	هم چو شمعی که سر خود به تهٔ گاز دهد
ای پری چهره که تو صبح لقای که چو شمع	روی تو بیند و عیسی دم اعجاز دهد
من نخواهم که شود فاش غم عشق تو لیک	راز این پرده بهر دان دیدهٔ غماز دهد
شکل زنجیر مژگان تو دل بردن ما	صید بگرفته کجا چنگل شهباز دهد




موسوی این غزل تازه فرستی چو بفارس
داد هر شعر ترا شاعر شیراز دهد

بیک دو ساغر اگر ساقیم دوا بکند	دوای هر مرض عشقش خدا بکند
بدن میاه تنم شد ضعیف تر ز کاه	که خاک کوی تو ام کار کهربا بکند
بر دنا سیر زرین چرخ چارم باج	دلی که در خم زلف تو تاش جا بکند
بحفل دوستی شوی ز غایت شوق	خضر چو دم آن باد هر ز بلا بکند
چو شمع سوختم ای مشک موی عیین جان را	قریب شد که فراقت زتن جدا بکند
سیه چو سرم نقطه که جام جان	بهر سبب ز دل زدست تو تیا بکند

چو جهد دست رس تست موسوی نوشن بانی

کہ کس بزور نہ تغیر در قضا بکند

ای دران جا کہ خط حسن تو دام اندازد
طایر صدرہ نشین را چو حمام اندازد

نکند جلوہ دگر بر سر گردون مہ نو
خم ابروی تو گر سایہ بہ بام اندازد

ای چہ سرہا کہ بگردند بہ بالش چون گوی
توسن حسن تو جائے کہ لگام اندازد

چون خضر زندہ جاوید شوم گر عکسی
از لب لعل خود آن یار بہ جام اندازد

گر کشی از رخ چو راوش خود بند نقاب
پردہ بر چہرۂ خود مہ ز غمام اندازد

گر شود خندہ فشان جوہر فرد دہنت
نقص ہا بر سر ارباب کلام اندازد

صوسوی خبر کہ می از کف ساقی بخوریم
پیش ازان دم کہ فلک رخنہ بکام اندازد

قابل عکس تو ہر چشم پریشان نشود
تا کہ از حسن تو چون آئینہ حیران نشود

ہر کہ سر در سر آن زلف پریشان نشود
ہرگزش واگرہ از رشتۂ ایمان نشود

در غمت ای گہرین چہرہ نیاقوت ترم
محفلی نیست کہ محسود بدخشان نشود

و اغط حرص مکن عشق کہ این فن عظیم
چون فنون دگر از دست تو آسان نشود

این قوی دستی زلفین تو باشد بعد از
ورنہ بر کفر چنین دایر ایمان نشود

در ہوا داری دامان تو ای چست قبا
ساعتی نیست کہ دستم بگریبان نشود

گر بخوانی بچنین صوسوی این نظم ترم
بلبل از شرم دگر بار غزلخوان نشود

آنچه اندر غم عشقت به سر ما گردد
کی درین گنبد پُر وسعت مینا گردد

گر شوی سوی چمن جلوه ده ای غیرت گل
نرگس از شوق رخت دیدهٔ بینا گردد

برکش از چهرهٔ خورشید لقا بند نقاب
عالمی تا به رخت محو تماشا گردد

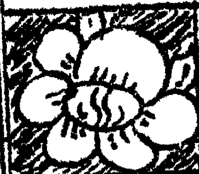
شمع محفل نه همین پیش تو گردد بی نور
خیره از طلعت تو چشم ثریا گردد

گر فتد عکس لبت ای بت گلچهره بجام
جرعه کز دم اعجاز مسیحا گردد

تا محشی شود از خط ورق رخسارے
صفحهٔ دهر ز عشاق معما گردد



موسوی بادهٔ گلرنگ ستان از کف یار
بیشتر زانکه سرت کاسه صهبا گردد



جرعهٔ باده کهی آن لب میگون نکشید
تا که خوش چشمی وی از جگرم خون نکشید

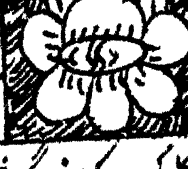
بجرت آن مایه که از چشم من اورد بیرون
دست غواص چنین گوهر مکنون نکشید

صحبت پیر مغان گیر اگر میخواهی
راوقی را که ز خم دست فلاطون نکشید

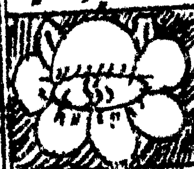
می کشم از غمت ای غیرت لیلی هر بار
بارهایی که ز غم گردن مجنون نکشید

رنجه در باغ نشد پای تو در موسم وی
که ز سر سبزترا نامیه گلگون نکشید

مرکز از نقطهٔ خال تو دلم پرکاری است
شکل پای خود ازین دایره بیرون نکشید

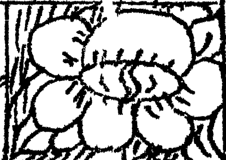


موسوی نالهٔ جان کاه به هجر تو نکرد
که ز دود سپهش تیر بگردون نکشید

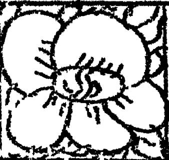


گل کیست که اندر جگرش خار تو باشد
امید مسیحا است که بیمار تو باشد

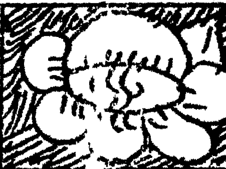
ما از تو سه بیم و تو هرگز نه نمانے — حاشا که شکست دل ما کار تو باشد
ای لعبت چینی پی آهوے دل ما — صحرای ختن طرهٔ طرار تو باشد
دندان تو است لال خضرای مائه جانها — زان باده که در لعل گهربار تو باشد
خبطم شده از تو ندیدیم صبا را — گر جانب ما محرم اسرار تو باشد
هم مرتبت لیلی شد و هم کرت شیرین — اکنون بزبان با همه گفتار تو باشد
چون خاک سر ره دهرش چرخ به پامال — کبکی که ز دل دادهٔ رفتار تو باشد
از وحشت دامت صفت فستق خندان — سیمرغ فلک دانه به منقار تو باشد



جز جوف خم و بطن صدف موسویا نیست
گنجی که در و گوهر شهوار تو باشد



به یار ما نه همان ز آتش دخان نرسد — بگرد مقدم او حور جنان نرسد
ز خوان خویش برد رزق هم چو بخت تر — لبی که تا به لب لعل دلبران نرسد
بکش ز چهرهٔ چون مهر خویش بند نقاب — که زخم دیدهٔ بد بینت ای جوان نرسد
نه تاج زر برد از بزم دهر آنکه چو شمع — بزیر کار محبت به امتحان نرسد
چه صرفه برد آن دل ز زندگانی خویش — که در تلاش می ناب تا مغان نرسد



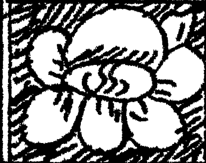
غمی دو چار شد ای موسوی تبازه که باز
با شراب دولت اسباطیان نرسد



زانکه هر لحظه سر تازه جفای دارد — طرفه حالی است که در چشم وفای دارد

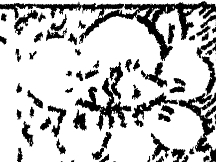
چاره اش نیست بجز ضبط نفس هیچ حباب | هر که اندر سر خود از تو هوائی دارد
[illegible] بلبل خوشنوا که به زاغ و زغن | [illegible] ظل تو تاثیر همائی دارد
[illegible] رسد نشئهٔ چشم ترا عارف [illegible] | طاعت یار نه هر لب سرو پائی [illegible]
[illegible] کشمه نرگس جادوی ترا [illegible] نیست | زانکه هر لعل تو صد گونه شفائی دارد

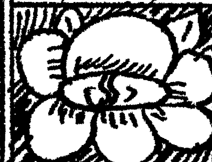




موسوی حافظ خود باش که بی چیزی نیست
[illegible] صوت و صدائی [illegible]

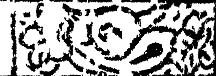
[illegible] | چشم از نظارهٔ رخ رضوان بهم زند
[illegible] ناوک مژه [illegible] | [illegible] کعبه نه صید حرم زند
[illegible] در نظر خورشید صفت [illegible] | [illegible] چرخ چهارم علم زند
[illegible] شام [illegible] خود [illegible] دست [illegible] | چون لاله [illegible] داغ تو بر دل رقم زند





[illegible] ست موسوی [illegible] هواش
[illegible] حباب خیمه بر [illegible] زند

[illegible] باشد | چمن بروضهٔ فردوس طعنه زان باشد
[illegible] انجم [illegible] فلک [illegible] | [illegible] رفت شمع انجمن باشد
[illegible] | [illegible] رنگ [illegible] چو [illegible] باشد
[illegible] ترا [illegible] | [illegible] نافهٔ مشکی [illegible] ختن باشد





[illegible] ست موسوی شاید

به گلستان جهان آصف دکن باشد

از جور تو چون جان به غم ساخته نالد
هر فاخته بی ساخته دل باخته نالد

در بزم تو چون عاشق دل باخته نالد
نی را ز کف خویشتن انداخته نالد

گر سرو تو گردد به چمن زار خرامان
هر بلبل بستان صفت فاخته نالد

نبود عجب از حسن عزیزیت مه کنعان
آئینهٔ دل پیش تو بگداخته نالد

آنی تو که هر شام و سحر طایر طوبی
در عشق تو بر گنبد افراخته نالد

بین که اندر دل پر حرص چها می گردد
روز و شب صلت تو در دل ما می گردد

بار عشق تو چنان است که گر بر دارد
پشت افلاک بیک لحظ دو تا می گردد

آنکه اندر طپش دل چو صبا می گردد
طرفه حسنی است که با ما به هوا می گردد

هم چو گل در تنم ای غنچه دهن جامهٔ جان
از جفاهای تو هر صبح قبا می گردد

بارک الله تو آن طایر قدسی که ز غن
در ته ظل ظلیل تو هما می گردد

لطف خاص است که در یاد کمان ابروی خویش
تیر آهی چو کشائیم بما می گردد

چه شود گر فتد از لمعهٔ حسنت بر ما
آنکه از طلعت تو مهر سها می گردد

موسوی نیست عجب در تک و پوی تو مدام
که ز اول مهر تو سر گشته سما می گردد

در پیرهن سبز نگار است به بیند
در چمن خلد بهار است به بیند

هر چند که اند رچمنم لیک بجز یار — گل در نظرم صورت خار است به بنید

بر نوک مژه جلوه دهد لخت دل ما — یا پیکر منصور به دار است به بنید

تا آن گل خندان ز نگاهم شده محجوب — در ناله دلم هم چو هزار است به بنید

گرد رهش اکنون همت نخش برد از دل — ای بلبل هزاران این چه غبار است به بنید

ماند به دل ما سوی سوخته خرمن ز

در حلقهٔ زلفش چه شکار است به بنید

چو تیغ بندیگ ما ندود دو چار کند — نگاه ترک تو چون قصد کار زار کند

ده به ساقی زروان خدا جزای جمیل — به یک دو جام اگر دفع این خمار کند

دلش [illegible] بر نگاه ای ساقی — ترک جر رو جفا بند دو قرار کند

مرو با [illegible] جانان بجز [illegible] عینت خضر — مباد که [illegible] دلت گذار کند

کند نگاه نرگس [illegible] عارض تو — گر [illegible] خنش گرچه گل هزار کند

به نظم دل گشت [illegible] عجب [illegible] در

که چرخ نقا [illegible] یا چه [illegible] شا کند

فصل گل آمد که بلبلان سر گل از بر کشد — دو [illegible] خلف خویشتن را تر کند

خانه سنبل [illegible] گرد بان مهنا — [illegible] بنفشه نیلوفر کند

شد ز جوش [illegible] یک گل مدر باشد — [illegible] سال هم کند

دیده من [illegible] افتد بال زنبا — [illegible] دیده [illegible] نرگس سر کند

ازطلای بیغش گل قمری خاکستری — سرو را مطلوب آن دارد که طوق زر کند

گر فروزد لاله آتش رخان حق را چنین — سجده را مانند گبر پارسی آذر کند

بسکه با هم نغمه پردازند ترسم دور نیست — صوت مرغان چمن گوش فلک را کر کند

باغبان خوش بیان افتاده اندر فکر آن — تا ادای خطبه بر نام گل احمر کند

گر خورد بر گوش طغرا حرفی از شعر ترم — اشک حسرت القدر ریزد که دفتر تر کند

ازپی ایثار نظم شکرینت موسوی
مایهٔ خود را گره صد جای نیشکر کند

کوکب بختم اگر صورت کاری بکند — یار باز آید و بر وصل قراری بکند

آیم ای دوست به پیش تو سکر زانسیم — بردلم جور تو هر چند که باری بکند

چون نگردد زرخ آن بت چین عکس پذیر — هر که زآئینهٔ دل رفع غباری بکند

آنکه از دوست ندارد طمع وصلت تام — گو چو منصور تن خود سر داری بکند

نیست در مسلک مذهب عشقش دینی — خون دلخسته اگر لاله عذاری بکند

موسوی به بکند در سر صندل تر
چاره اش گرد ره شاهسواری بکند

هر که دل را بدلبران پیچد — رشتهٔ عمر رایگان پیچد

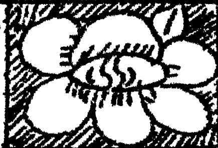
آهم از شاخ گل به بهاری — ناله ام شور بلبلان پیچد

دیده [illegible] — [illegible]

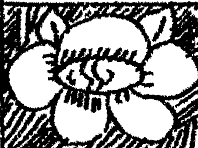
حیرت حسنت ای بت طناز / بر زبان چند ناصحان پیچید

خط و خالت به استعانت زلف / در ته دام قدسیان پیچید

گل رخا پیش عارض تو ز شرم / صوت بلبل به صوت دان پیچید



موسوی جام لعل خوبان نوش / پیش از آن دم که غم به جان پیچید



آن که یک جرعه ز لعل لب تو نوش کند / صورت خضر الم مرگ فراموش کند

چون فلک دامن خود پر کند از گنج گهر / پند پیرانه جوانی که به جان گوش کند

تا دم حشر [illegible] پر کند ز خوب وصال / دلبری [illegible] تو هر آنکس که در آغوش کند

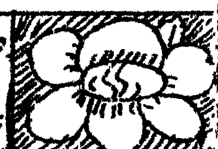
گوش بر ساخته یمانی [illegible] ندیر [illegible] / [illegible] جانش ارغوان شیا [illegible] کند

دامن و جیب لبالب شود از لعل و گهر / [illegible] استاقی جوش کند

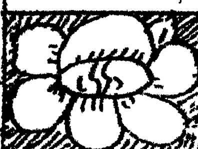
خاتم حسن [illegible] انگشت تو [illegible] / [illegible] لب [illegible] زده خاموش کند

کو همت خم زلف تو در فرصت کم / خون [illegible] را سیه ران به سر دوش کند

خو پذیر الجل وصل تو کس که شود / حور عین را به غلط هم نه در آغوش کند



موسوی صوفی مایل حیی صفائی کرد / عافیت بادش اگر یکدو قدح نوش کند



[illegible] دایم نظرش بر رخ مینا باشد / [illegible] جبینا باشد

[illegible] جز وصل قمر رویانی نیست / آن [illegible] باشد

حسن خط بر رخ دلدار چنان می ماند
هم چو مصحف که به تفسیر محشی باشد

ای خوشا لحظه که از فرط مددگاری بخت
در بغل یار و به کف باده مهیا باشد

خیره گردد ز تماشای تو چشم خورشید
تیره پیش رخ تو شمع ثریا باشد

نیست حیرت که ز آهم نگدازد جانان
جز دل سخت تو هر چند که خارا باشد

پیچد از زلف دوتای تو بخود سنبل تر
از عذار تو خجل لاله حمرا باشد

موسوی شمع رخان صفت نیابند بگیر
سوز پروانه کش از وصل تمنا باشد

من نگویم که نسیم گل گلزار بیار
ای صبا بوی از آن طرهٔ طرار بیار

مطربا پیش رخ یار ره بر قانون نی
حال ناسازی ما تا به لب تار بیار

ای نسیم سحری چشمک نرگس چکنم
غمزه بر روی از آن نرگس بیمار بیار

تا شود صفحهٔ دل شفق نکتهٔ حق
هم چو منصور تن خود به سر دار بیار

دل نه جنس است که در پرده نهانش داری
بر نهش در طبق چشم و به بازار بیار

آنکه در دام خم اندر خم زلف تو فتد
هر چه خواهی به سرش ای بت عیار بیار

پرتوی خواهی تو از لمعهٔ نورش به بری
موسوی شمع صفت چشم گهربار بیار

نقش هر حرص و هوا اولا از یاد ببر
لوح دل صاف چو شد خدمت استاد ببر

بکش از چهره نقاب و غم از یاد ببر
رونق شیرین به تماشای دل فرهاد ببر

در تنم جز رمقی نیست چو شمع سحری — صبح سان خنده زنان ای بت آزاد ببر

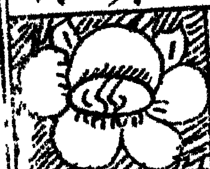
باده نوش از کف آن ساقی گلچهره دلا — داد عشق خود از آن حسن خداداد ببر

آن توئی لعبت چینی که بود صورت تو — رونق کارگه صنعت بهزاد ببر



چرخ دون نگذارد که به جانان برسی

موسوی آرزوی دیدنش از یاد ببر



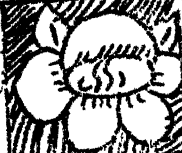
جز قدم بوسی جانان نکنم کار دگر — چرخ سرگشته امانم ندهد ار بار دگر

[illegible] بخشش [illegible] — [illegible] چشم تو بیمار دگر

[illegible] — [illegible] عیسی دگر

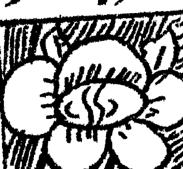
ز مژگان [illegible] — [illegible] جگرم [illegible] دگر

دیده وا کردم و شاید نظر ای تاجر حسن — [illegible] تو خریدار دگر



موسوی مست ز [illegible]

که خراب اند ز عشق تو [illegible] دگر



نه بود قیس در میانه هنوز — آتش عشق زند زبانه هنوز

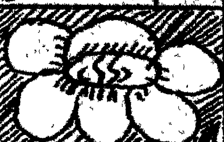
تو برفتی و می طپد صیاد — طایر دل در آشیانه هنوز

کهر تشنیع دل [illegible] از چشم — [illegible] شود [illegible] نه هنوز

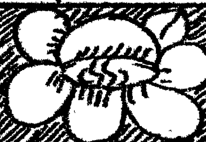
تا بد اندر رواق تو ای یار — [illegible] بر نشانه هنوز

منزل عشق بس که طولانی است — [illegible] تا [illegible] نه هنوز

سرگذشتی زکوه کن بشنو | پرفسون است این فسانه هنوز



موسوی را دل از غم زلفش
چاک چاک است هم چو شانه هنوز



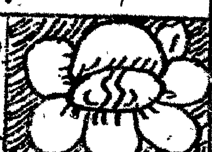
خیز و دل را به غم اسب طربناک انداز
باطرب ای دل دیده بر آن تاک انداز

او لاد و رعنا از سر خود باد غرور
وانگهش در قدم آن بت چالاک انداز

باده نوش از قدح لاله حمرا و مترس
بر سر محتسب از آب عنب خاک انداز

دلبرا قاتل جان است سم افعی زلف
ز آب جان بخش لبت شربت تریاک انداز

سینه ام تنگ تر از غنچه شد ای بلبل قدس
جلوهٔ از رخ خود بر دل غمناک انداز



موسوی چشم طمع دار ز ساقی ازل
ساغر مهر درون خم افلاک انداز



به قتل خسته دلان گوشهٔ نگاهت بس
نگاه تیز تو در قتل عذر خواهت بس

به سطح عارض خود خال دو سه را منگار
به تیره بختی ماطرهٔ سیاهت بس

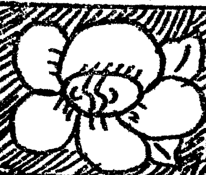
چو گرد باد دلا از چه هرزه میگردی
هوای کوچهٔ جانان دلیل راهت بس

به چشم کور سواد بیاض عشق بتان
بجائی کحل جواهر غبار راهت بس

تو شاه مجمع خوبان عالم ارضی
به قصد کشور دل غمزهٔ سپاهت بس



به عشق ورزیت ای موسوی چه حاجت غیر
دو چشم خاک گهر ریز تو گواهت بس



بزمی که بود لمعهٔ حسن تو چراغش — خورشید درخشان به نماید پر زاغش
آن می که قند عکس لب لعل تو در وی — جان بخش ترا از آب حیاتست ایاغش
المنة لله که چو من هیچ جبینی — خالی نه بود چون خط تقدیر ز داغش
کس دست دهد وصلت آن گوهر نایاب — تا سر نه رود در سر سودای سراغش

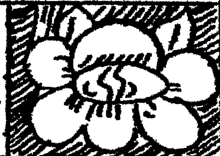
شد منکشف کوی بتان موسوی از دل
لیکن که دهد روی ز کونین فراغش

بود ز لعل لبت بسکه آفتاب خجل — به چرخ زهره شد از قرب ماهتاب خجل
ز رشک بادهٔ جان بخش در مجالس تو — بکام خضر شود جرعه های آب خجل
ز وعده های تو با تشنگان راه وصل — درون وادی غولان بود سراب خجل
فغان که آتش هجران آن شراب آشام — چنان بسوخت دلم را که شد کباب خجل
ز بس که آتش عشقم نمود آبله تن — بجور شد ز بر آوردن حباب خجل

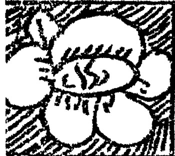
سپاس حق بکن ای موسوی که در فن نظم
نئی ز سعدی و حافظ به هیچ باب خجل

…سال ها کسب ضیا از رخ تابان کردم — تا که هم چشمی خورشید درخشان کردم
…رغمت ای در نایاب ز اشک شفقی — جیب و دامن همه را رشک بدخشان کردم
…شم نفعم نه بود غیر تو ای تاجر حسن — که بسی سود به سودای تو نقصان کردم
…بهوای شم زلفین تو مانند نسیم — خویشتن را به چمن زار پریشان کردم

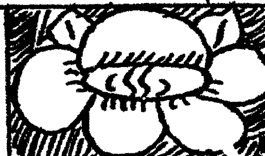
پیشم آن ترک چو بگرفت ز رخ بند نقاب	رو نما نقد دل و پیش کشش جان کردم
بس تعب یافته شدیم که غزل قطعهٔ خویش	قابل بارگه ناصر ذیشان کردم



موسوی در طلب آن دُر یکدانه خویش
چشمهٔ دیدهٔ خود حسرت عمان کردم



دل پی تو چو در بهار بردیم	صد داغ ز لاله زار بردیم
بی روی تو ایکه است بلبل	گل پیش رخش بزار بردیم
هیچ تو جدی راه ما بود	تا قافله زین دیار بردیم
از آه بیاد روی آن ماه	تا اوج فلک غبار بردیم
آن غالیه اشک چون نه شوید	کز راه تو ای سوار بردیم
در هجر تو اشک چون کمی کرد	خون نابهٔ دل بکار بردیم
در بزم تو غیر سیلی غم	چون دف نه ز روزگار دیدیم
صد شکر که ما ز لال فیضی	از منبع هشت و چار بردیم



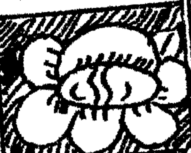
ما جرعهٔ عشق موسوی صبح
زان دشنهٔ آبدار بردیم



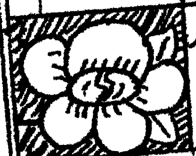
جز آن نه در دل تفسیده آرزو دارم	که پای خشت خم دست به سبو دارم
نه شد ز پنجه خورشید چاک جیب شبی	که با قمر نه بحسن تو گفتگو دارم
ز فیض لعل لب و حسن ماه رخسارت	همیشه باطی و آینه روبرو دارم

ز گل به باغ ندیدیم از هزار یکی
مباد آنکه نصیبم رها شود نفسی

اگرچه گفت که هم چون تو رنگ و بو دارم
ز حلقهٔ حلقه نگفت که در گلو دارم

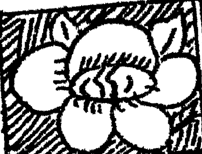


نه بگذرم ز حق خویش صورت منصور
دهد به دست قناره زمانه گو دارم

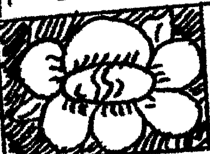


من با حیای دل خاک قدمش میخواهم
نیست با قاضی و مفتی سروکارم هرگز
نکهت باد سحر را چکنم ای همدم
لوح دل شسته ز نقش دیگران از غم شک
هر دو جو که بناشد به سرشتش جو دے

نی مسیحا و نه فیضان دمش میخواهم
بندهٔ پیر مغانم کرمش میخواهم
من که تعطیرِ لی از زلف خمش میخواهم
یک دو حرف از خط مشکین رقمش میخواهم
صبح و شام از در ایزد عدمش میخواهم



مو سو بجا تا بشدم شیفتهٔ لاله رخی
عوض باغ طرب داغ غمش میخواهم



زان گو نه به لعل لب میگون تو مستیم
بستیم بآن طرهٔ هندوی تو تا دل
بی مهر تو ما گرچه کم از ذرهٔ خاکیم
در خانهٔ رندان بنگر رفعت ما را
دیدی که رسید نه هوا خواه تو چون باد
نه تو دیوان دگران جذب تو کامی

گر سنگ ملامت سر خمخانه شکستیم
از سرزنش واعظ اسلام برستیم
با روی تو لیکن همه خورشید پرستیم
ای زهدفروش ارچه در صومعه بستیم
ماییم که سر بر سر دهلیز تو هستیم
از خم کدهٔ عشق تو مخمور السیتیم





شب موسوی از نالهٔ جان کاه غم یار
تسبیح ملک بر سر افلاک گسستیم

برخیز تا به میکدهٔ عشق سر کشیم
آب عنب به ساغر شمس و قمر کشیم

پیش از غبار حادثه غربال آسمان
خود را بکوی مامن دلدار بر کشیم

باشد که کیمیائی سعادت شود نصیب
ما قلب خویش را بر اهل نظر کشیم

آخر بدل به راحت بی انتها شود
هر زحمتی که از پی کسب هنر کشیم

این هم میان عشق تو بالای داغ ما
دونان زنند طعنه و ما بر جگر کشیم





تیز است محتسب به سر کار موسوی
خود را به کوی باده فروشان بدر کشیم

آن که دل برد و نهان کرد رخ چون ماهم
میدهم جان و به جان وصلت او میخواهم

چون کنم ترک تو اکنون که نگهدار جهان
کرد از عشق تو در روز ازل آگاهم

ای گل از روضهٔ رضوان به هواداری تو
باشد از نکهت باد سحری اکراهم

چون شود طی ره مقصود به تنهائی دوست
تا نه از لطف کند بدرقهٔ همراهم

حیله ها کردم و رستم ز خم زلف دراز
دیده در چاه زنخدان تو زد ناگاهم

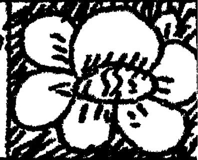
هیچ دردم نبود جز که سر ناوک تو
می رسد از خم ابروی تبان هر ماهم

جز دل سخت تو ای بت که ز نزهت مهرفت
نیست سنگی که نشد آب ز سوز آهم

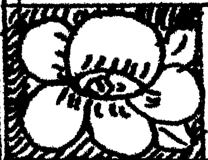
موسوی فارغم از هرزه دوی های جهان
تا که شد کوچهٔ دلدار حوالتگاهم

می کشد گرچه به تیغ آن بت آتش خویم
حاجتم نیست ز دیدار هلال شب عید
نیست جز کوی تو از مسجد و دیرم کاری
بی دماغم زخدا از نکهت گلهای جهان

لیک چون شمع دگر باره ز سر می رویم
گوشه کش از پی تیغ کمان ابرو دیم
زان شدم یک طرف نیز ازین یکسویم
ی هوای سحری بوی از آن گل رویم

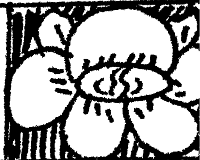


موسی نیست به از می کده جائی که در آن
باطن تیره خود ز آب عنب می شویم



دمی بروی دل افروز تو نظاره کنم
اگر ز بردی مه پاره ات نظاره کنم
ز خون طپیدن خود دل چه لطف دارد
به حالتم نگهی کن بچشم مهر ای مه
به عزم باده تفأل نمودنم بیجا است
عتاب نرگس مستش کشد به زاروی راز

کتان صفت رخ مهتاب پاره پاره کنم
ز ماه صوم نترسم به می اشاره کنم
به مسلخ تو سرش بر سر قناره کنم
وگرنه روی زمین را پر از ستاره کنم
به کار خیر چه حاجت که استخاره کنم
اگر به لعل روان بخش تو اشاره کنم



نهفتن غم دل موسی نکو تا چند
به پیش پیر مغان به که آشکاره کنم

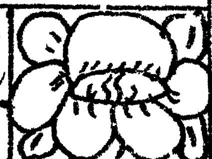


خیر خون نابه دل را دق صهبا نکشم
دیدم واعظ خودبین که مکش جام شراب
ماه خورشید عذارم به بغل گشته قرین

منت جام می قلقل مینا نکشم
گل بکف یار به بر باده مهیا نکشم
من سر خویش چرا تا به ثریا نکشم

دل بر ابا لب جان بخش تو هم بعد ممات
به هوای تو که غیر از چمستان رهنت
من که ترک قدح این همه هم است خیال

خط ... مسیحا نکشم
... پیچ بهر جا نکشم
... خانان ... نکشم

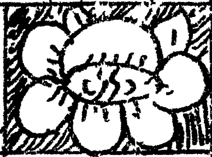


موسوی آب خضر با دانشمند ... خوب
تا که من دست خود از جمع ... نکشم



از سرو تو خیال صنوبر نمیکنم
می خورد غم به جز تو بود تهمت رقیب
بستند شاهدان دگر گرچه خوب و نیک
استغنیم نمود دو چشم درفشان
حاصلم جز این سر اشو دیگر

از لعا ... تو نظر ... نمی کنم
از قطره آب ... دگر ... نمی کنم
بر ... به جز تو ... نمی کنم
زان ... نظر به معدن گوهر نمی کنم
جز خاک ... به جی کده افسر نمی کنم

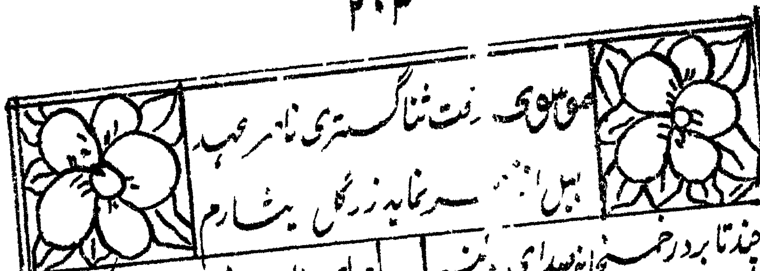


صعب است راه بادیه عشق ...
این ره به غیر بدرقه من سر ... منم



زلف طرار تو شد رخنه زنان تا رم
تا بدیدم رخ ... ستمید میای تو به خواب
... لب ... بخت ... نان
من کنم ... قدح ... ز ... مغان
ای گل ... ای سرو ... از بهشت

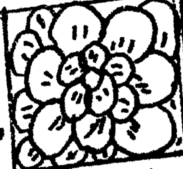
چشم بیدار تو نیمو دچنین بیمارم
صورت ... کواکب همه شب بیدارم
از ... نسیم جنان بیزارم
نفخه صور ... اسرافیل کند هشیارم
... ند ... را ... رم

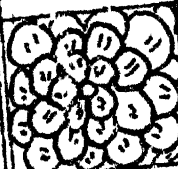


موسوی [illegible] نت ثناگستری ناصر [illegible]
بس [illegible] سر نماید زرگل بشارم

چندتا بردر خمخانه صدای [illegible] نم
گر فتند دررهٔ رسوائی و داغ [illegible] شم
جابه جائیم چو باد سحری سرگردان
بیم آنست که چون دزد بدر صر[illegible] شم
خرم آن لحظه که از سایه منحوس رعن

می لعل لبت ابنیم و دعائی بکنیم
بهر سوائی سرش نیز [illegible] ئی بکنیم
تا که از [illegible] ل بی رحم تو عنائی بکنیم
گر نه خورشید جنت قصه [illegible] بکنیم
سر خود را به تیه ظل هما [illegible] بکنیم

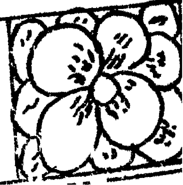




نا بیا ز حسیخ کبودی [illegible] دل خون سده را
موسوی هم چو حنا زینت پائی بکنیم

تا حشر درون لحدای یارب نازم
طاق خم ابروی تو محراب نمازم
حسن تو رساند علی [illegible] غم حسد ان
ای یار پری چهره به فرما که [illegible] تا
از دل نه رود مشعلهٔ شوق تو بیرون
شد عاقبت کار نصیبم [illegible] بزم

آئی به سر نعش اگر بهر نمازم
ای خاک سر کوی تو شد کعبه [illegible] زم
المنة لله به حقیقت [illegible] مجازم
جز حلقهٔ زلف تو به شبهائی در [illegible] زم
هر چند چو شمع صفت در [illegible] گدازم
گر سر ندهم در سر او سر [illegible] ازم





کی در [illegible] موسوی آن شهد لب بار
تا موج [illegible] از آتش عشقت نه گدازم

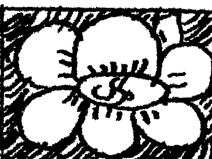
تو متاعی که به سودایش ز جان برخیزم — جنس دل بازم و از نقد روان برخیزم

گر نصیبم شود از بخت وصال تو دمی — از سر ماحصل کون و مکان برخیزم

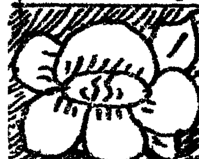
بر سر تربتم آید اگر آن بلبل قدس — چون گل از زیر زمین خنده زنان برخیزم

حایلی نیست میان من و جانان جز من — ای خوش آن دم که به جذبش ز میان برخیزم

خود کن انصاف که از بزم تو ای رشک بهار — تا بکی صورت نرگس نگران برخیزم



موسوی جامع بچه گان مغلس مختصم کردند
بهتر آنست کزین دیر مغان برخیزم



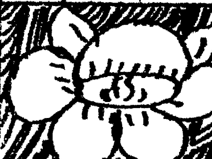
ای گل روی تو ای بلبل بستان چکنم — چون نباشد رخ تو شمع شبستان چکنم

من نه بگذاشتم از صفحه دامان تاری — خود بفرمای که این تار گریبان چکنم

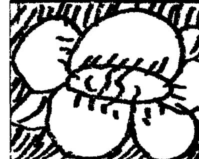
حیله‌ها کردم و زان طرهٔ پیچان رستم — چارهٔ نیست ز گرداب زنخدان چکنم

در سر کوی تو بس ذرهٔ خاکم ایدوست — این همه شعشعهٔ مهر درخشان چکنم

آرزو دیم سخنی زان لب شکرشکن است — ای صبا زمزمهٔ مرغ غزل خوان چکنم



دل که شد پیش کش مغبچه گان خواه نخواه
موسوی بهر نگهبانی ایمان چکنم



هر زمان راوق خون ناب جگر می نوشم — منکه بی منت جام دل بطی مدهوشم

دیده‌ها شام و سحر جوی صفت گشته روان — تا کند سرو سرافراز تو هم آغوشم

وادی عشق تو تا طی شود ای شعله عذار — سر قدم ساخته چون شمع بجان میکوشم

جان بلب آمده از هرزه دوی های جهان
آسمان می گزد انگشت تحیر ز هلال
صد زبان است چو گل گنگ ز طراری یار

دل جلیس است که در کنج دکان بفروشم
بسکه برداشته شد بار گران بر دوشم
غنچه سان خون جگر می خورم و خاموشم

موسوی آصف دوران شنود نظم اگر
چون فلک پر کند از عقد لآلی گوشم

این که از دیده و دل راوق خون می بارم
خود به فرمائی که تا چند درین حلقهٔ غم
می طپید طایر جان در قفس تن همه روز
رفتنم تا به چمن نیست بجز دوش صبا
چه دهم شرح غم ای نوگل خندان بهشت
تا کنم ضبط غمت ای بت خودکام دلی

لاله اند دل چون سنگ تبان می کارم
بدواند نقط خال تو چول به تا رم
تا که شد بچه شاهین غمت در دارم
بس که شد طاقت ما کم ز غم بسیارم
خار خار است بدل سالی رخت از گلزارم
می دهد دیده غماز بروان اسرارم

موسوی کهنه شد آوازه منصور بدهر
مفتی کو که ز تو جلوه دهد بر دارم

ردیف نون

بکش ز چهره نقاب و رخ پری بشکن
ز لعل لب بربا ابروی جرعه خلق
مانده غمزده در دیار محنت و غم
عتدال فزون شد شنا برای خدا

بتبسمی بکن و درج گوهری بشکن
به چشم جادوی خود سحر سامری بشکن
ترحمی کن و سیف ستمگری بشکن
به سهر و خویش عزه رنسوبری بشکن

نشد غبار دولت رفع گرچه دیدهٔ من | بود به سیل حجاب سکندری اشکن

در بهشت شود موسوی برای تو وا
بود امام تو چون باب خیبری اشکن

بپیچش خم آن زلف عنبر بو ببین | فتنه بلی در پی آن نرگس جادو ببین
دل به رنگ عارض آن مه اندر افتاده است | کن نظر بر گنج زر دین مفلس هندو ببین
خواهی از جام جهان جم اگر لذت یابی | باده از کاسهٔ نوش و چهرهٔ مهرو ببین
ای که پیهم [illegible] در کوچه عشق [illegible] | کشته های جور او را پشته ها هر سو ببین

داغم از گستاخی خال عذارش موسوی
جرات اندر گنج زر این مفلس هندو ببین

برکش نقاب صنعت حق بیحجاب کن | یعنی برخ ز پردهٔ چشم نقاب کن
بی قدرتر ز ذرهٔ خاکم مگر ز فیض | ای مهر بوتراب لم آفتاب کن
داری اگر هوای شراب وصال دوست | دل را تو صاف صورت جام حباب کن
چون دیگرے بحسن علی الرغم دیگران | جانان بخلق عادت ترک عتاب کن

ای موسوی سکون بود عادت حباب
تا یاد او زود به سعادت شتاب کن

ای لعل تو سودای مجانین بدخشان | مکحول غبار قدمت دیدهٔ ترکان
ای غیرت نا بید سواد شب ما را | جز روی تو زایل نکند نور چراغان

بستم کمر خدمت تو تا صفت مور
در مدرسه بنده ده نگردمت از دل

دیو و پری حکم نمایم چو سلیمان
این آئینه ات صاف کند حلقه بستان

ای موسوی این نظم تو سعدی چو به شیراز
نام تو کند مصلح دین بلبل بستان

ای بتان حسن خداداد ترا به جهان
جان ده تلخی دشنام تو شیرین دهنان

خال عبدیت تو زیب ده عارض ماه
خار خار لب لعلت بدل تنگدلان

تا بکی داریم اندر سینه کوه اندوه
ای به سر راه رهگذری تو فریاد نشان

آخرم جرعه از رازق پیمانه خم
تا نگیسم ببر آید زلف اسیرستان

پاسخم داد نه در خور این رتبه هنوز
صبر کن تا به شوی داخل خوش انجمنان

دردل شب بدر پیر مغان رفتم دوش
که بو لائی خمش داروی کاهیده تنان

نعرها کردم و آمد ز دردم صوتی
گهی قیام تو چو گل در صف خونین کفنان

همچو بلبل که بود سامعه بجز اش چمن
چند باشد بدر می کدها نعره زنان

جای در خانقه شیخ گزین از پی خویش
این نه جائیست که باشند دران بی وطنان

لاف بر شور خود ای عاشق شیدا چه زنی
بی زر از بهر تو نایند گهی سیم تنان

موسوی رو به پناه در دستور دکن
کن که آسوده شوی از غم پیمان شکنان

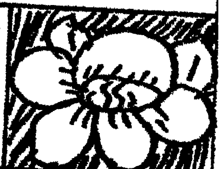
ا رمدا ز زمانه دل حلقه زلف یار کو
ظلمت غم دراز شد یار قمر عذار کو

وعده دهی که میرسم مهر صفت به صبحدم
تا دم صبح ای صنم طاقت انتظار کو

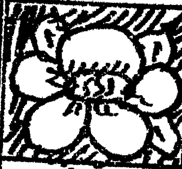
گل به چمن شد آشکار زمزمه می کند هزار
لیک بغیر روی یار لذت نوبهار کو

زهر صعوبت زمان تلخ نمود کام و جان
از لب لعل دلبران شربت خوشگوار کو

سنبل تیره میشود همسر جعد مهوشان
از پی بند این سیاه طره تابدار کو



موسوی از گلوی لی غم شکنی است پی بپی
از پی دور جام می ساقی گلعذار کو



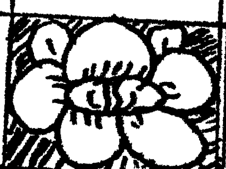
فتنه تا هفت آسمان از قامت والای تو
تا لها در عالم بالا است از بالای تو

باده گلگون ساقی را بکاس زرنگار
هر سحر خورشید می نوشد بباد رای تو

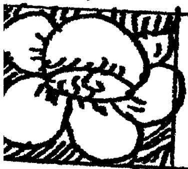
گوی سرعت را نماه نو به چوگان مراد
می رباید هر زمان عشق جهان پیمای تو

باد محفوظ ای سهی سرو گلستان بهشت
از خسوف دهر دون رخساره سیمای تو

باج گیرند از زر خالص گر افتد ذره وار
بر نحاس قلب با اکسیر خاک پای تو



موسوی بنود عجب کاویزه گردد از صفا
در بناگوش بتان مانند دُر انشای تو

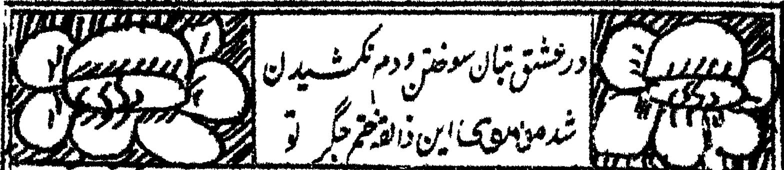


رخشان ترش از مهر کند عکس بر تو
افتد به غلط گر به رخ مه نظر تو

تو خسرو اقلیم خود آرای و حسنی
افتد چه شود گر به گدایان نظر ت

نرمی نه پذیرفت دل سنگ مثال الله
ای آه مگر سلب نمودند اثر ت

ای زاهد خودبین تو چه دانی مزهٔ عشق
زین کیف دو بالا است تهی کاس



در عشق بتان سوختن و دم نکشیدن
شد موسوی این ذائقهٔ خم جگر تو

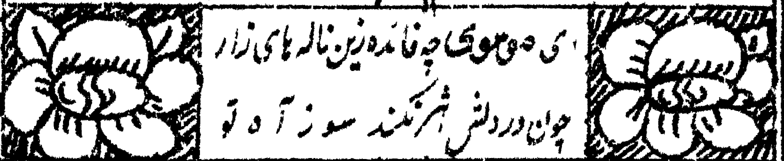
ای گل چشم اهل نظر گرده راه تو — تا هست چرخ بستهٔ زلف سیاه تو

موج نسیم بشکندش صورت حباب — آن سر که پایمال نگردد براه تو

بس کن ز ظلم ای بت خونگر که روز حشر — یک نیمه خلق پیش شود دادخواه تو

کی وا کنند دیده بروی جمال حور — ای کشته های نرگس جادو نگاه تو

چشمک زنند زیاده ز حد حوریان ارم — گر غمزه های نرگس جادو نگاه تو



ای موسوی چه فایده زین ناله های زار
چون در دلش اثر نکند سوز آه تو

سر تسلیم ز من خنجر مژگان از تو — طایر جان ز من و طرهٔ پیچان از تو

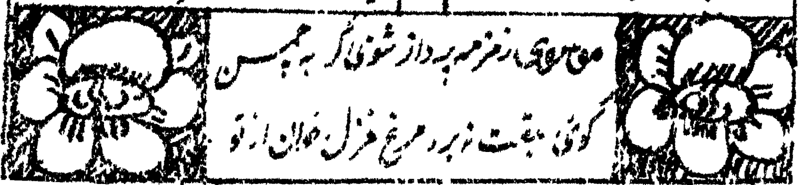
آن تو محبوبهٔ نوری که به [illegible] نند قمر — می کند کسب ضیا مهر درخشان از تو

گل شود از تو اگر چاک گریبان چه عجب — سبحه سان می گسلد رشتهٔ ایمان از تو

برکش از چهره نقاب ای بت ناهید عذار — تا شود خلد برین محفل شادان از تو

در چمن ناله سرا مرغ گلستان همه روز — اشک ریزان همه شب شمع شبستان از تو

باعث سجده گه مسجد و بتخانه توئی — یک شده اند اخر ره گبر و مسلمان از تو



موسوی زمزمه پرداز شوی گر به چمن
گوی سبقت نبرد مرغ غزل خوان از تو

...مد تن من جان روان است غم او — زان قوت قلبم به فزاید ستم او

...ن جمله بهر که سوای تو دران نیست — یکسان بود ای دوست وجود و عدم او

...جبین فلک هم پی تحصیل سعادت — در دیده کشد کحل غبار قدم او

...هر رند قدح خوار که در میکده تست — او جم بود و ساغر زر جام جم او

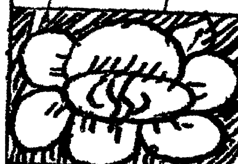
...پسید دل غمدیده بجز نقش مگس وار — این شهد بود یا که مداد قلم او

...همان فزدن از حد و یک مجمع گردون — قایم گله شر نگین از پیش دکم او

...ی باشد ازین گردش گردون تو اسنج — او باشد و من باشم و باشد نه غم او



در دیده کشم نقش تو ای دلبر بهزاد
لیکن نخم او می نگذارد رقم او



...و هر شب چراغ کو تا بکنم فدای تو — شمع حریم دل بود روی قمر لقای تو

...نام تو نقش هر نگین شیفته تو حور عین — کوکب چرخ چارمین دم زند از هوای تو

...هر چه کنی سزا است آن لیکنم از درت مران — به ز وفای دیگران در حق من جفای تو

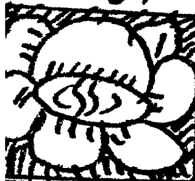
...از رخت ای عبیر گل عارض مهر و مه خجل — مصقل شیشه های دل ابروی غم ربای تو

...بس که رسید عمر ز رف در تف عشق تو به صرف — شعله دهد بجای حرف کلک غزل سرای تو

ناله زار بلبلا بهر چه می کنی بگو — می نرسد بگوش گل چون ز چمن صدای تو



چونکه مصلیان چرخ بهر نماز صف زنند
مو سوی از صمیم دل می نکند دعای تو



از پی جستجوی دل هر کرد جستجوی او
بکذرد از تلاش آن جان برد بر بوی او

غازه روی حور عین کرده وصال روی او
غالیه سواد چین سنبل مشکبوی او

بخیه نمای عقل را گرچه به ما عنایتی است
دست جنون ما مگر چاک کند رفوی او

درد سرم دهد همی نفحه نافه ختن
بهر خدا علاج کن هم نفا به بوی او

دم ز شباهت رخش ای مه چارده مزن
بس بود از برای تو هم صفتی به کوی او

روز جزا و باز خواست معذرت جمال بس
برهمنان هند گر سجده کنند سوی او

باده نمی دهد به مفت ساقی دهر هیچ جا
جام قمر بیا بود در وسط سبوی او

ای از رخ تو صورت یوسف آیتی
فیض دم مسیح ز لعلت حکایتی

ای صانع ازل نبود در زمان ما
ما فوق حسن روح فزای تو آیتی

واماندگان منزل تیه ضلالتیم
ای پیک خوش خرام خدا را هدایتی

نبود به غیر دامنت ای لعبت بهشت
از تند باد حادثه ما را حمایتی

تنها نه ما ز باده حسن تو بیخودیم
مست است از جمال تو هر جا ولایتی

جز مدعی که از تو کند شکوه با کسی
نبود کسی که از تو نماید شکایتی

ای سرو تو از باغچه حسن نهالی
ناخن زند ابروی تو هر دم به هلالی

نشنیدم سبک بارتر از ذره هر کو
در آرزوی وصلت خورشید مثالی

...لیست که پژمرده نگردد ز عذارت — حورا کشد از روی تو در خلد ملالے

...طی شود این راه درا ز غم هجران — خواهم ز پری وام نمایم پروبالے

...یگر نه برآید دم اعجاز مسیحا — تا لعل روان بخش تو بنمود سوالے

نواهی کرکنی جا بدل آصف جم قدر
جهدے بکن ای موسوی از بهر کمالے

...ے که از هیچ جگر سوخته پروانه کنے — شمع شب تاب برخ افروزی و پروانه کنے

آنچه از جور و جفائے تو نماید سخن — گفته بی خردان است تو اصلا نکنے

صورت دیدهٔ اعمی است بعینه بچمن — تا تو چشمی برخ نرگس شهلا نکنے

فرق بین بود از معجزه با سحر ای خصم — مفت سوزی کف خود را ید بیضا نکنے

چشم بی نور بود آن غزل ترکه درد — مدح سلطان دکن را سر الشان نکنے

موسوی ترسم ازین ناوک آه سحری
رخنه اندر سپر گنبد خضرا نکنے

ای دل گر از آن پنجهٔ مژگان بدر آئی — خون گردی و از دیده بدامان بدر آئے

کن ضبط نفس ورنه ازین دایرهٔ عشق — چون برگ خزان دیده ز بستان بدر آئے

خوشتر ز مقیمی بوطن ای دل بے صبر — حاشا که از آن طرهٔ پیچان بدر آئے

ای ... جانب ما نیز تو بگذر — آن لحظه که از کوچهٔ جانان بدر آئے

لی مرشد و جان شمع صفت از پی ایثار — امید که چون مهر درخشان بدر آئے



جهدی بکن ای موسوی از عزم کتا زود
چون گنج ازین خانه ویران بدر آی



چنان رسید بدل زخم تیغ تو کاری — که مرهمش نتواند سپهر زنگاری

توان ستاره حسنی باوج اندر آری — که قاصد مه نو می کند جلو داری

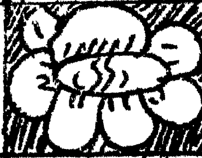
ز لیلی گوئی اداء یار آن باخبر است — که هر نگاه صبا میرود بهشیاری

اگر چه لعل تو آب بقای خسته دلان است — مگر ز نرگس جادوی تست بیماری

فغان که ز [illegible] خسته تنان — به سلسله کشد طره ات به طراری

چه [illegible] شود [illegible] — کلاه سایه خود گر به فرق ما داری

چو شمع بزم محبت بسوز [illegible] زاری — که دود [illegible] توشه و خال ماه [illegible]



رسد گر این غزلت موسوی باهل سخن
کلیم را نگذارند قدر و مقداری



دلم تنگ آمد از دست جنون ای عقل تدبیری — پریشان است هم چون گرد بادای زلف زنجیری

به یاد صورتش بر لوح دل ای کلک تصویری — پی تسکین درد لعل او ای قند تکریری

به جانان درد دل ناگفته ماند ای نطق تقریری — زبان را نیست یارای سخن ای خامه تحریری

ز وحشت در کشاکش مانده است دل گران [illegible] الم — ندارم طاقت یکساعت ای صیاد تکبیری

پی دیدار شاید یار آید در دم نزعم — مکن تعجیل در جان بردنم ای مرگ تاخیری

ازین زاید بنا شد تاب مهجوری مشتاقان — خدا را در دل سنگین دلان ای ناله تاثیری

جان آمد دل دیوانه ام زین گوشه گیریها | کنم تا جان به قربان تو ای ابرو کمان تیری
باید آیت حسن نخشن مطلق به مصحف ما | بگرد عارض قرآن وشش ای سبزه تفسیری



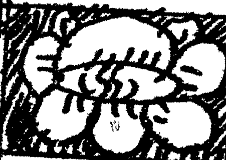
بی تسکین درد موسوی از خار خار غم
ز آمد آمد آن رشک گل ای پیک تشهیرے



عکس لعل تو فتد گر به مثل بر جامے | خضر خواهد زد در میکده ها الغامے
خم شود از پی تعظیم مه نو به فلک | عکس ابروی تو افتاده مگر بر بامے
صید گردد نه چسان طایر دل ها که بود | نقطه دود ه او دانه و زلفش دامے
بلبل آرد ز در گل خبر بشارت به طبق | بهر نظاره اگر سوی چمن بخرامے
نیست شغلی که برد رنج و ملال دل ما | کام ما نیست به هجران تو جز ناکامے
برکش از چهره نقاب ای بت خورشید عذار | تا شود پخته ز تاب رخ تو هر خامے
می کند شیرهٔ این یکدو عنب سرمستم | که نیم رند قدح خوار و سبو آشامے



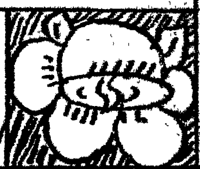
همسری تا نکند موسوی از دیدهٔ یار
شکن از سنگ ملامت سر هر بادامے



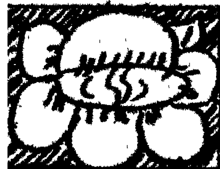
حباب شیشهٔ دل در کف بتان چه دهے | عزیز مایهٔ دل را به رایگان چه دهے
شمیم خویش بها بخش ونی به باد شمال | عطای بی حد خود را به ره روان چه دهے
اگر به تلخی گردون دون دهی جان را | به بوسهٔ شکرین شکر لبان چه دهے
قضای خلوت دل قابل نشیمن اوست | درین بهشت سرا جا به این و آن چه دهے

بکریه صبح تاشام خویش را چون شمع
به نیم خنده صراحی مثال جان چه دهی

مریض رنگ رخ یارم ای طبیب شفیق
به فرحت دل غمدیده زعفران چه دهی



دل کتان صفت ای موسوی به محفل د
به پیش آن مه تابان به ارمغان چه دهی



زلفت کشد ز قوت خط جان ز هر تنی
یا در پناه قلعه کند دزد رهزنی

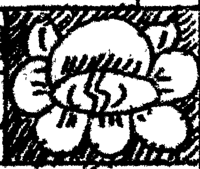
بنود گزیر در غم شیرین لبان دلا
از جرعه های باده لب تلخ جان کنی

کن خدمتی شعیب دلان را که بعد ازان
هر وادیی که رو به نمایی تو ایمنی

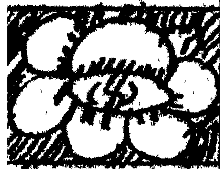
ای دل به نوش باده که این صیقل نشاط
تبدیل زنگ غم به نماید به روشنی

بنادم بنود همچو سبادش امیر ترک
ای وای آصفم نکند گر تهمتنی

منعم مکن ز گریه که می سوزم ای کلیم
کشت امید سبز باین مطر بهمنی



شکر و سپاس ایزد بیچون که موسوی
در هر فنی که رو به نمایی تو ذوفنی



بی حجابانه اگر چهره خود بنمایی
حلقه در گوش تو گردد فلک مینایی

می انشیند دل غمدیده دگر در بر ما
چون کند عادت خود پهلوی مه سیمایی

پا به گل صورت سروم چمن زار جهان
تا زدم بر دل خود نقش سهی بالایی

هر سیاهی نه بر ظلمت نجیم ای دوست
جز فروغ تو که خورشید جهان آرایی

موسوی صومعه شیخ گزینی تا چند
ساکن پیر مغان باش اگر دانایی

گر تہ پای جگر آب کنان گل باشی | به که اندر دل آسوده تنان دل باشی
خدمت پیر مغان ورز و بکش جام شراب | پیش از ان دم که قدح نوش هلاهل باشی
چاره نیست بجز زلف مسلسل ای دل | تا بیک چند گرفتار سلاسل باشی
شرط انصاف و مروت بنود ای لیلی | گرچه زیباست به حسن تو که در دل باشی
پرده ننگ در د قیس بمقراض جنون | تو بصد ناز پس پرده محمل باشی

ق



هلالی هان نه طپی بر دم خنجر یار
ور نه آن وقت کم از طایر بسمل باشی



سحر که خسرو خاور سر از زمین بر زد | فلک به افسر خود گوهر ثمین بر زد
قریب صبح به قلب شلکیان نجوم | قضا گلوله خمپاره از کمین بر زد
برای دفع حرارت چو ساحبان صداع | سپهر سوده کافور بر جبین بر زد
قدر به خاتم فیروزه فلک آخر | بنام ناصر دین نقش بر نگین بر زد
به صنع کاری خود دست باغبان سما | بنفشه را ز چمن کند یاسمین بر زد
چو جیش زنگی شب روز کرد رحی رون | برای خاتمه کارش آستین بر زد
و دو غنیه سلطنا ... طاق اول را | به تیغ رایض میدان چارمین بر زد



شهی که طایر طوبی الست پاسبان درش
... زده مانده به قبه سپهرش



چو ... بعقل بود ... آسمان دگر | چو آسمان دگر ذات او جهان دگر

بجز صباح ز شوقش در آبگینهٔ مهر — مغان خلد فرستند ارمغان دگر

فطیر او بر این خوانِ آسمان سرپوش — وبهر پردهٔ تقدیر میهمان دگر

ز پردهٔ دلِ اعدا همی درد هر شام — چو ماه شعشعهٔ تیغ او کتان دگر

به همتی که نماید به قولش تحریر — ز بهر چرخ دکن را به سیستان دگر

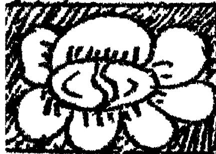
بمصر جامع پایتخت او کند هر روز — روانه مالک تقدیر کار و ان دگر

کند به لمحه پیدا ثوابت و سیار — قدر به قدرتش احداث اختران دگر



به سیر ذی معجزه زندلش الغامے

ترنج محمد زخمی ... جامے



نسیم مجمرش قوت ملبسان جنان — نه بلبلانِ جنان قمریان و خضرانِ جنان

ز سبح و خامهٔ او تحفهٔ حلی و حلل — همیشه کرده نمایند حوریان جنان

سبای همت ... محبت او — گره نموده دراز بار بوستان جنان

رسد به نفحهٔ خلقش گهی شمیم چمن — که تبکاده بحثے زعفران جنان

ز رشک رایت گلگون پند او دایم — به زیر لحیه خوان شاخ ارغوان جنان

زهی متانت قصرش که از بلندی شان — کنگره‌اش نرسد دست پاسبان جنان

هزار طایر قدسی به شمع محفل او — رسند صورت پروانه ز آشیان جنان



ذخیره دستی پیلتن به گاه مستی او

رود ز نیل فلک ... ذخیره و مستی و



بود ز رای تو خورشید کوکب سحری — نه کوکب سحری بلکه می کند قمری

تو ئی که قوت فکر تو می کند چو عقول — درون پرده افلاک دست پرده دری

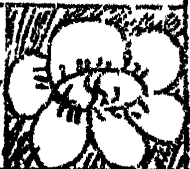
به نوش داروی نطقت زدود باغ جهان — غمی ز دیده به هر دگوش پرده کری

اگرچه آصف عهدی مگر سلیمان وار — مطیع خاتم تو جن و انس و دیو و پری

به صد کرامت خود [illegible] جوهر فعال — به پیش عقل تو مطعون طعن بی هنری

متاع معدن و یم با همه گرانی خویش — درون پله بذل تو وزن مختصری

[illegible] تو [illegible] — زند قطره آبی و پاره حجری



[illegible]

اگر به مدرسه علم خویش بنشانی



لب زبان همی از تو افتخار کند — ز افتخار کند آنکه جان نثار کند

سمند همت تو شبرنگ ارمغان سما — [illegible] چون تو شهسوار کند

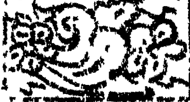
هر قلب [illegible] سمند ترا [illegible] گوش — به گاه زینت [illegible] گوشوار کند

[illegible] باکتف ای شه جلال — که قدرت [illegible] گذار کند

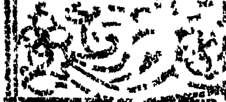
[illegible] تو [illegible] عزت را — [illegible] کند

[illegible] تا شرات — [illegible] کند

[illegible] — [illegible]



[illegible]



ستاره نیست که بر طلعت تو بینا نیست

شهنشها منم آن شاعر همایون فال | که هست بر تو ز من شکر واجب متعال

قلم چو از پی مدح تو آورم به بنان | قضای دیده مضامین کنند مالا مال

من آن حکیم فلاطون طبیعتم که چو من | نظیر ممکن من از قوای چرخ محال

اگر ز نقطهٔ کلکم شباهتی به برد | به جرم نیر اعظم رسد نه رنج زوال

اگرچه شعر نظر بر فنون اخری هم | برای رتبهٔ من منقصت بود نه کمال

مگر چو مدح تو واجب بود به هر ذی روح | فشارم این همه از چوب خشک آب زلال

همیشه تا که بود مقتبس ز شمس قمر | همیشه تا که بری باشد از خسوف هلال

جهان ز جبههٔ تو نور اقتباس کند
عدو ز پردهٔ خاکی به تن لباس کند

اشعار متفرقات

گوهرم رفت ز کف گشته وطن آب مرا | دیده دریا شد و ناید دُر نایاب مرا

سوخت تنها نه دل از فرط تب ناب مرا | مضطرب ساخت غمت نیز چو سیماب مرا

جز جلوهٔ ذاتت نبود در نظر ما | غلطان نشود جانب غیرت گهر ما

نیست از وصل تو خالی سر اندیشهٔ ما | پُر بود دائماً از لطف پری شیشهٔ ما

نقطۂ وجود ہر شنبہ گشت معدوم فی الفور	بائے خم شراب مین گر بسیار مست را

غزل عالیجناب نواب سید رضی خان بهادر متخلص به رکن فرزند حضرت موسوی مرحوم

فصل گل در پیش می با یار می باید کشید	ساغر مل از کف دلدار می باید کشید
انتظار آمدن ساقی شمشاد قد	تا کجا یارب درین گلزار می باید کشید
در بهار موسم گل دلبرا از فرط شوق	نقش هائے بوسه بر رخسار می باید کشید
از اشاره هائے آن قتال عالم بر جگر	زخم هائے ابروئے خمدار می باید کشید
ترک کن عشق بتان وقت جوانی در گذشت	تا کجا این خجلت از غفار می باید کشید
وقت مرگ آمد نیامد آن بت پیمان شکن	تا بمحشر حسرت دیدار می باید کشید
در تلاش گلرخ رعنا بهر دشت و جبل	بر کف پا کاوش صد خار می باید کشید
در فراق آن بت خوش چشم بهر بازگشت	ناله هائے رکن در کهسار می باید کشید

تاریخ اختتام از حکیم سید نوازش علی صاحب لمعه فرزند حضرت شعله مرحوم

لله الحمد این زمان از فضل خلاق زمن	طبع گردیده کلام لاجواب موسوی
بهر سال اختتامش لمعه کردم این دعا	باد زیبا ختم دیوان جناب موسوی

از جناب میر تراب علی صاحب زور ملازم دفتر خزانه عامره سرکار عالی

آید بچشم نور بیاید بدل سرور	هر کس بدیدنش بکند جهد و پیروی
اے زور خوب مصرع تاریخ گفته	دلخواه طبع یافته دیوان موسوی

١٣ ١٦

صحت نامه دیوان موسوی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵	۴	کلاف	کلک	۳۳	۸	صاخی	صماخی
ایضاً	۱۱	ششفا	سشفا	۳۵	۶	حروف	حروب
۷	۱	نیزآن	نیران	۳۶	۱۲	سراگری	بزرگری
ایضاً	۹	نگاہد	نکاہد	〃	۱۳	افتخان	امتحان
〃	۱۳	معجزه رای	معجزه زای	۳۷	۹	رحل	زحیل
〃	۱۶	نفشس	نفس	۳۸	۱۳	پرداز	پرواز
۹	۳	انجم نقسطمی	انجم لفظی	۴۰	۱۰	آوردوم	اوبردم
〃	۱۲	جزانگه	خبرنه که	۴۲	۴	دین	ذهن
۱۴	۱۴	باشد	پاشد	۴۲	۱۴	شعبان	ثعبان
〃	۵	شیتهٔ	شیشهٔ	۴۳	۶	کشتی	کنی
۱۷	۱۴	جُرم	جرم	۴۶	۹	یا	پا
۱۸	۵	سراب	شراب	۵۱	۱۰	گون	کون
۱۹	۱۶	زتو	زنو	〃	۱۵	بوجش	بوحش
۲۱	۱۰	لسوز	بسوز	۵۲	۶	ماتوده	یاتودهٔ
۲۴	۱	زبان برج سرای شاه بکشایم	زبان برج تو تنظیم سیدالفاظ	〃	۱۰	راجسام	زاجسام
۲۸	۱۷	مزع	مسرع	〃	۱۳	توشد	نوشد
۲۹	۴	ادایرات	دوایرات	۵۴	۸	چون روز محب تو منور	چون روز بیح محب منور
۳۲	۹	علدبجار	رعدبهار	۵۶	۵	اعصور	عصفور
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	〃	۱۱	منثور	منشور

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵۹	۶	ہرلون	بنون	؍؍	۱۵	گگامی	گامی
؍؍	۱۲	اغراز	اعزاز	؍؍	۱۶	طوال	ملوک
۶۱	۸	ہوار	جواز	۸۲	۵	ازبھر	با مھر
۶۲	۳	لقط	لفظ	۸۵	۹	لسنگر	لنگر
؍	۳	نفاس	نغاس	۹۰	۶	خذایفۂ تومیش	حدیقۂ دمیش
۶۵	۱	نبده	بندو	۹۲	۱۵	مھر	ہمر
؍؍	۱۰	ریبت	زینت	ایضاً	۷	حموم	غموم
؍؍	۱۱	فلک	ملک	۹۷	۱۵	والہ	دلہ و
۶۷	۷	خون باده	خونتابہ	۹۸	۷	شتّریا	ترّیا
؍؍	۸	ایا	ابا	۱۰۱	۱۲	بہ بدوبت	بہ بیوت
۶۹	۱	عاقبت	عافیت	۱۰۲	۱	باذناب	بہ ذناب
؍؍	۱۵	تنک	تنگ	۱۰۵	۱	ہمہ	تہہ
۷۰	۳	عذاریگ	عذار رنگ	ایضاً	۵	عزم	عزیم
۷۱	۱۱	برسوی‌ای	بہ سیومی	۱۰۹	۱	بہ جور	بجور
۷۱	۱۳	عقا	عقل	ایضاً	۱۰	بجر	بجسر
۷۴	۳	عتق	عنق	۱۱۸	۱۴	بذو زد	بدرود
۷۵	۱۰	زنده مزه	رند مزه	۱۱۹	۲	برگشته	پرگشته
۷۶	۱	یدبراں	بہ درون	؍؍	۷	حشمت	حشمتت
؍؍	۱۳	باتیات	باتیارت	۱۲۱	۲	طرفت یعین	طرفة العین
۷۹	۱۴	فروخته	افراخته	۱۲۵	۱۳	گمانن	گمان
۹	۷	گینیم	گنیم	۱۲۶	۳	صبا	سبا

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۳۶	۱۰	مابہ	تابہ
ایضاً	۱۰	تبان	شبان
۱۳	۸	برضیاتت	برصیانت
״	۱۴	ہمہ جبین	ہمہ جبین
۱۳۶	۱۲	اسر	سر
״	״	از	ار
۳۸	۳	سجادی	سنخائے او
״	۱	قی	فی
۱۴۰	۴	بہ تن	ستننے
״	۵	جشت	بخت
۱۴۶	۵	صباب	سبا
״	۵	رہ داری	بر سواری
۱۴۹	۱۵	روتن	روشن
۱۵۱	۱	گدہ	گدسہ
۱۵۲	۲	نراب	نواب
״	۴	شهوات	سہو است
۱۵۳	۱۷	چمن	وطن
۱۵۶	۱۵	چوگان	بچوگان
۱۵۹	۱۳	خلادہ	قلادہ
۱۶۱	۱۷	قتیل	فتیل
۱۶۲	۹	معاہب	معاینہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۶۳	۱	گلرخانی	گل رخان
۱۶۵	۸	بسوزغم	بہ سوز درغم
״	۱۴	بادر	باز در
۱۶۶	۱۴	غرض	عرض
۱۶۷	۴	خانۂ	خامہ
۱۶۹	۱۲	صاقی	صافی
۱۶۹	۵	از	ار
۷۲	۳	مسحای	مسیحائے
۱۰۲	״	قاتل	قابل
״	۱۱	مشطبت	مسطبت
״	۱۰	عاقبت	عافیت
۱۷۳	۱	بہ نقش	نہ نقش
۱۷۴	۱	یاد	یا د
״	۲	پیشت	پہ پیشت
۱۷۷	۵	چہ بجا	چہ قلبہا
״	۸	رم	دم
״	۱۱	سحر	سحو
۱۷۹	۲	روانہ	روان
״	۱۴	یادہ	زبادہ
۱۸۳	۵	جبتمت بہ ننگ	شکست بہ ننگ
۱۸۴	۵	نیستم	چشم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۸۶	۱۴	بعداز	بغدار
۱۸۸	۱۱	ینچۂ تر	غنچۂ تر
۱۹۵	۷	بخش وسیح	بخش مسیح
〃	۱۰	دیدۂ اکدم وناپد	دیدہ واکردم وناپد
〃	۱۴	تابد	ناپد
۱۹۶	۴	طرب اکئی	طرب تاکئی
۱۹۷	۲	بخش ورا	بخش تر
۱۹۹	۷	تفطرو لے	تعطیر دل
۲۰۳	۱۲	شغلہ	مشعلۂ
۲۰۶	۵	مہ اندار	مہ عذار
۲۰۶	۱۴	سکون بود	سکونبود
۲۰۸	۵	بلی پی	بی بی پلی
۲۰۹	۳	گرہ راہ	گرد راہ
۲۱۱	۷	ریا	رُبا
۲۱۵	۵	دزورہنی	دزدرہ زنی
۲۱۸	۳	زوو باغ	ز دہ باغ
۲۱۹	۶	منقضت	منتقصت

